

طنز آوران امروز ایران

بشرین اسدی پور

عمران صلاحی

چاپ دوم

# طنز آوران امروز ایران

«طنز» یم ! :

بیژن اسدی پور

عمران صلاحی



امشارات وارید



## انتشارات مروارید

---

طنزآوران امروز ایران  
بیژن اسدی پور - عمران صلاحی

چاپ دوم ۲۵۳۶

انتشارات مروارید. خیابان شاهرضا روبروی دانشگاه

چاب، شرکت چاپ المست گلشن

تیراژ ۱۰۰۰۰ نسخه

## فهرست

| صفحه | نویسنده                       | عنوان                                   |
|------|-------------------------------|---|
|      | بیژن اسدی پور - عمران صلاحی ۵ | چند کلمه بجای مقدمه                     |
| ۷    | علی اکبر کسمائی               | هزل ، طنز                               |
| ۱۱   | صمد بهرنگی                    | تکه‌ای از کتاب ۲۴ ساعت در خواب و بیداری |
| ۱۲   | صمد بهرنگی                    | آقای چوخ بختیار                         |
| ۱۷   | ابوالقاسم پاینده              | کرامت خان مغول                          |
| ۲۵   | رسول پرویزی                   | قصه عینکم                               |
| ۳۳   | ایرج پزشکزاد                  | ننگ بی‌پولی                             |
| ۳۹   | عباس پهلوان                   | روزنومه نویس واقعی !                    |
| ۵۳   | فریدون تنکابنی                | فقط همیشه مانده بود !                   |
| ۶۱   | عباس توفیق                    | قضیه عشق و ناکومی !                     |
| ۶۲   | عباس توفیق                    | فراق ابدی                               |

|     |                     |                                      |
|-----|---------------------|--------------------------------------|
| ۶۲  | عباس توفیق          | دمب گربه ۱۰.                         |
| ۶۹  | سیدمحمد علی جمالزاد | رجل سیاسی                            |
| ۸۱  | نورالله خرازی       | مریم ۱                               |
| ۸۷  | علی اکبر دهخدا      | مکتوب یکی از مخدرات                  |
| ۹۱  | غلامحسین ساعدی      | قسمتی از قصه چهارم کتاب عزاداران بیل |
| ۹۵  | پرویز شاپور         | کاریکلماتور                          |
| ۱۰۰ | پرویز شاپور         | سنگ قبر                              |
| ۱۰۳ | خسرو شاهانی         | مرده کشی                             |
| ۱۱۳ | بهرام صادقی         | عافیت                                |
| ۱۲۷ | جواد مجابی          | یادداشت‌های آدم پرمدها               |
| ۱۲۸ | جواد مجابی          | هرچند که خوانندگان تنبل تر ...       |
| ۱۲۹ | جواد مجابی          | «وقتی که شباهت به جماعت نداری»       |
| ۱۳۳ | صادق هدایت          | قضیه تیبارت «طوفان عشق خون آلود»     |

## چند کلمه بجای مقدمه

● بالاخره پس از مدت‌ها این دست و آن دست کردن و پشت گوش انداختن ، در گیوه را هم کشیدیم و کار این کتاب را تمام کردیم . اول قصد داشتیم دوغ و دوشاب را قاطی کنیم ، اما دیدیم ممکن است برایمان حرف دریاورند . این بود که طنز آوران امروز را به چهار دسته تقسیم کردیم . دسته اول را در يك کتاب ( کتابی که ملاحظه میفرمائید ) و سه دسته بعدی را ، بطور جداگانه ، در کتابی دیگر بیرون خواهیم داد . دسته اول اغلب نویسندگانی هستند که بدور از جار و جنجال مطبوعات کارهایی ارائه داده‌اند که آنان را تا حدودی مشخص کرده است . دسته دوم نویسندگانی هستند که اغلب ، با رادیو و تلویزیون سرو کار دارند . دسته سوم طنزنویسان تازه نفس هستند که چهره‌های قابل ملاحظه‌ای در میان آنان خواهیم دید و بالاخره دسته چهارم که شاعران فکاهی سرا

هستند . با این دسته‌بندی فقط کارها را مشخص کرده‌ایم ، و نفی و تأیید طنزآوران به‌عده دیگران است .

● بیشتر سعی کرده‌ایم نویسندگانی را در این مجموعه بیاوریم که به طنز نویسی شهرت دارند . البته نویسندگانی داریم که طنز نویس نیستند ولی گه‌گاه طنزی ارائه داده‌اند که ما جای آنها را خالی گذاشته‌ایم .

● طرح بعضی از نویسندگان را خودمان زده‌ایم . هنری که در این طرح‌ها بکار رفته اینست که هیچکدام به صاحبان خود شباهت ندارند !

● خیال نکنید در این کتاب بهترین آثار طنز نویسان معاصر ایران را می‌خوانید . بعضی‌ها چیزهای بهتری داشتند که تنگی وقت و گشادی در گیوه به ما اجازه نداد برویم آنها را گیر بیاوریم .

● جای ابراهیم گلستان - نادر ابراهیمی - جهانگیر هدایت و چند نفر دیگر در این مجموعه خالیست که انشاءالله در چاپ بعدی همین مجموعه ، زیارتشان خواهیم کرد .

● خودمان هم میدانیم که این کتاب نواقص‌زیر را دارد :

- ۱- چاپ آثار چاپ شده !
- ۲- ناتمام بودن داستانهای رسول پرویزی و جمالزاده ، بعللی .
- ۳- کامل نبودن بعضی از شناسنامه‌ها
- ۴- و ده‌ها نقص دیگر .۱.

جای انگشت «طنز» یم کنندگان !

## هزل ، طنز

● مقصود از هزل برانگیختن خنده است که به مسخرگی نزدیک است و زبان خاص خود دارد و کمتر در مسایل غم‌انگیز و در کنار فاجعه قرار می‌گیرد. اما هدف طنز، خنده نیست بلکه نیشخند است، خنداندن نیست بلکه در واقع گریانندن است. نیشخند طنز، کنایه‌آمیز است و توأم با خشم و قهری است که با خودداری حکیمانه‌یی آمیخته است. طنز با نوعی شرم و تملک نفس توأم است ولی هزل دریده است و خودداری نمی‌شناسد. هزل صریح است و طنز در پرده. هزل وقیح است و طنز متین. هزل قصد خنداندن دارد ولی طنز در پی خنده قصدش عبرت است و با ناروایی می‌ستیزد. هزل بی‌رگ است و طنز متمصب. هزل بناهنجاری موجود فقط می‌خندد ولی طنز به‌ناهنجاری



موجود کینه می‌ورزد و میخواهد که آنرا از میان بردارد. از اینروست که يك اثر فکاهی هر قدر آمیخته با روح انتقادی باشد، جز تأثیر تفریحی نتیجه‌ای ندارد ولی يك اثر طنزآلود میتواند در تغییر وضع موجود مؤثر باشد. طنز از روح صاف و صادقی سرچشمه میگیرد ولی هزل فقط از طبع شوخ و شنگ! طنز حکیمانه طعنه‌میزند و هزل فقط رندانه می‌خنداند!

● اگر می‌بینیم که بسیاری از طنزنویسان در کار خود توفیق نیافته‌اند و در سخن‌شان اصالت و حلاوتی که استادان طنز در جان آدمی میریزند، وجود ندارد، بخاطر آنست که یا هوش سرشار نداشته‌اند و یا در سلامت ذوقشان خللی بوده است و مهمتر اینکه آنچه طنز را ظرافت و لطافت می‌بخشد، طبع حساس و شاعرانه است که متأسفانه بسیاری از طنزنویسان امروز ما از آن بی‌بهره‌اند ....

از یادداشتهای علی‌اکبر کسمانی



صمد بھرنگی

## شناسنامه صمد بهرنگی (باطل شده است !)

نام : صمد

نام خانوادگی : بهرنگی

نام‌های مستعار: «ص - قاراقوش» - «ص - آدام» - «بهرنگ»

محل تولد : تبریز

تاریخ تولد : تیر ۱۳۱۸ شمسی

محل وفات : رود ارس !

تاریخ وفات : شهریور ۱۳۴۷

نام فرزندان طبع : قصه‌های بهرنگ

ماهی سیاه کوچولو

کندوکاو در مسائل تربیتی ایران

مجموعه مقالات

ما الاغها - عزیزنمین

پاره پاره

تلخون

.....

### تکه‌ای از کتاب ۴۴ ساعت در خواب ویداری

باز همی چشمها برگشت به طرف کفش‌های نو محمود . محمود  
دوستانه گفت : کفش برای من زیاد مهم نیست ؛ اگر میخواهید مال شما  
باشد .

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت : بیا کوچولو . بیا کفش‌ها را  
درآر به پایت کن .

احمدحسین با شك نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد.  
محمود گفت : چرا وایستادی نگاه میکنی؟ کفش نو نمیخواهی؟ د بیا بگیر.  
این دفعه احمدحسین از جا بلند شد و رفت رو بروی محمود خم  
شد که کفش‌هایش را در بیاورد. ما سه‌تا، نگاه میکردیم و چیزی نمی‌گفتم.  
احمدحسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دستهایش لیز خوردند  
و به پتت بر پیاده‌رو افتاد . محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من  
به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد میگیرد . دستهای احمدحسین سیاه  
شده بود. چشم کوره‌هی میزد به پهلوی محمود و میگفت: نگفتم محمود؟ ...  
هاها ... ها ! نگفتم؟ ... هه ... هه ... هه !

جای انگشتان لیز خورده‌ی احمدحسین روی پای محمود دیده میشد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه را خورده‌ایم. خنده‌ی آن دو رفیق باز به ما هم سرایت کرد. ماهم زدیم زیرخنده. احمدحسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه کرد بعد اوهم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! جماعت پیاده‌رو ما را نگاه میکردند و میگذاشتند. من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال میکرد کفش نو سیاهی پوشیده. عجب حقه‌یی بود!

### آقای چوخ بختیار

هراتفاقی میخواهد بیفتد، هر بلایی میخواهد نازل شود، هر آدمی میخواهد سرکار بیاید، در هر صورت آقای چوخ بختیار عین خیالش نیست، به شرطی که زبانی به او نرسد، کاری به کارش نداشته باشند، چیزی ارزش کم نشود. رئیسی خوب است که غیبت او را نادیده بگیرد و تملق‌های او را به حساب خدمت صادقانه بگذارد. وزیری خوب است که برای او ترفیع رتبه‌ای و پولی در بیاورد.

زندگی او مثل حوض آرامی است. به هیچ قیمتی حاضر نیست سنگی تو حوض انداخته شود و آبش چین و چروک بردارد. آدم سر به راه و پا به راهی است. راضی نمی‌شود حتی با موری اختلاف پیدا کند. صبح پا میشود و همراه زن و بچه‌اش صبحانه میخورد و بعد به اداره‌اش میرود. حتی با بقال و قصاب سرگذار هم سلام و علیک گرم و حسابی میکند که لپه را گران حساب نکنند و گوشت بی‌استخوان بهش بدهد. وی معتقد است که در اداره نباید حرفی بالای حرف رئیس گفت و در درس ایجاد کرد.

کار اداری یعنی پول درآوردن برای گذران زندگی. پس چه خوب که بکوشد با کسی حرفش نشود و زندگی آرامش به هم نخورد. معتقد است که شرف و کلمه‌شقی آنقدرها هم ارزش ندارد که به خاطرش با رئیس و وزیر درافتاد.

و برای اینکه او را آدم پست و بی‌شخصیتی ندانند، به جای «شرف و کلمه‌شقی» کلمه «زندگی» را میگذارد که حرف‌گنده‌ای زده باشد و هم خود را تبرئه کند. وی زن و بچه‌اش را خیلی دوست دارد. همیشه میترسد که مبادا بلایی سر آنها بیاید، یا بی‌سرپرست بمانند. دل مشغولیش این است که نکند با رئیس اختلافی پیدا کند و از کار برکنار شود و آنها

از گرسنگی بمیرند .

آقای «چوخ بختیار» خیلی رنج میبرد. اما نه مثل گالیله وصادق هدایت . وی رنج میبرد که چرا فلان همکلاش يك رتبه بالاتر از اوست، یا چرا باجناقش خانۀ دو طبقه دارد و او يك طبقه .  
بزرگترین آرزوی داشتن يك ماشین سواری است از نوع فولکس واگن ، وانتقال به تهران ، پایتخت .

برای اینکه به آرزوی برسد به خود حق میدهد که مجیز مافوقش را بگوید ، و وقت زادن زنش به خانهاش برود و تحفه‌ای ببرد .

پیش از ازدواج گاه‌گذاری پیاله‌ای هم میزد . اما بعد ها زنش این را قدغن کرد . از اداره يك راست به خانهاش می‌آید . عصرها گاه‌گاه همراه زنش به سینما میرود . این دو دوستدار سرسخت فیلمهای ایرانی هستند . میگویند فیلم ایرانی هر قدر هم که مزخرف باشد ، آخرسر مال وطنمان است . چرا پولمان را به جیب خارجیها بریزیم ؟

زن میکوشد مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های وطنی خود را بیاراید و لباس بپوشد . توخانه باکفش پاشنه بلند راه میرود و شورت طبی به کار میبرد . بچه‌اش را فارسی یاد داده است فقط . مثل اینکه هر دو معتقدند که ترکی حرف زدن مال آدمهای بیسواد وامل است .

گاهی از پزشك خانوادگی هم دم میزنند . و آن پزشکی است که سرکوجه آنها مطب دارد و در همسایگی آنها خانه . همیشه خدا پیش او میروند که آقای دکتر سر بچه‌مان درد میکند ، برایش اسپرین تجویز می‌کنید یا ساریدن ؟

يك تختخواب دو نفره دارند . هیچ شبی جدا از هم نمی‌خوابند . با اینکه ده سال است که زن وشوهرند ، فقط يك بچه دارند . دوا درمان می‌کنند که بچه‌شان نشود . پولشان را در بانك ملی ذخیره میکنند . میخواهند ماشین شخصی بخرند . آقای «چوخ بختیار» هم‌اکنون مشق رانندگی میکند . سرگرمیش همین است .

به ظاهر وقت کتاب خواندن پیدا نمی‌کند بملاوه می‌گوید توی کتابها افکار ضد و نقیضی بیان می‌شود که به درد نمی‌خورد و ناراحتی فکری تولید میکند . اما گاه وبیگاه یکی از مجله‌های هفتگی را خریدن برای سرگرمی بد نیست . آموزنده هم هست . زنش از قسمت مد لباس و آشپزی استفاده میکند و خودش هم جدولش را حل میکند و بعضی گزارش های مربوط به زندگی هنرپیشگان سینما را میخواند و برای اینکه سوادش

زیاد شود گاهی کتاب های «ادبی و اجتماعی» میخواند . مثلا کتابهای جواد فاضل را که شنیده است همه «ادبی و اجتماعی» است . هر دو شان هم شنوندهٔ پر و پا قرص داستانهای رادیوئی هستند . جمعه‌هاشان اغلب پای رادیو میگذرد . هفته‌ای دو بلیت بخت آزمائی هم می‌خرند که برندهٔ جایزهٔ ممتاز شوند .

مذهب را بدون چون و چرا قبول دارد ، حاضر نیست حتی در جزئی‌ترین قسمت آن شك روا دارد . اما فقط روزهای نوزده تا بیست و یک رمضان روزه میگیرد و نماز میخواند.

آقای «چوخ بختبار» را همه می‌شناسند و دیده‌اند . وی در همسایگی من و شما وهمه زندگی بی‌دردسری را میگذرانند و خود را آدم خوشبختی میدانند .



ابو القاسم پائنده



## شناسنامه ابوالقاسم پاینده

نام : ابوالقاسم

نام خانوادگی : پاینده

نام مستعار : —

محل تولد : یکی از شهرهای ایران !

تاریخ تولد : ...

محل وفات : —

تاریخ وفات : —

نام فرزندان طبع : در سینمای زندگی

دفاع از ملانصرالدین

ترجمه قرآن مجید

ترجمه در جستجوی خوشبختی

....

## کرامت‌خان مغول

خان بزرگ مغول، سندروس خان، پس از مرگ پدر، درمدتی بسیار کوتاه همهٔ قبایل صحرای گبی را تحت تسلط درآورد. اگر يك بلیه خصوصی در میان نبود با اطمینان کامل میشد گفت که سندروس خان در صف اول مردان موفق عصر خویش جای دارد، اما افسوس که خان بزرگ، فاتح صحرا و رام‌کنندهٔ قبایل یانگی با جن‌همزاد خود توافق کامل نداشت و این اختلاف نظر، گاه و بیگاه آرامش خان را چنان بهم میزد که عواقب آن روزها و بلکه هفته‌ها دوام داشت.

اگر میدانید که میدانید و اگر نمیدانید بگویم تا بدانید که طبق اصول جنشناسی که از روزگار قدیم تاکنون مورد عمل اهل فن بوده و هست، هر يك از فرزندان آدم، جنی خاص دارد، بنام همزاد، که از آغاز تولد تا هنگام مرگ نمی‌شود و سرنوشت مردم و توفیق و شکستشان، بر رفتار و اخلاق و نسب و عقاید جن خاصشان وابسته است. هر که جنی مهربان و موافق و ملایم دارد، همیشه در راه مراد دو

اسبه میرود و مراحل توفیق را بروانی آب و سرعت باد طی میکند. وای بر آنکس که جنی شرور و خشن وتند و سرکش دارد، همه عمر نیروی وی در کشمکش با جن بد نهاد تلف می‌شود. نگفته پیداست که آدمیان دیدنی از تسلط بر جنیان ندیدنی، ناتوانند و در کشاکش انسان و جن همیشه جن غالب است و انسان مغلوب.

خان بزرگ که در سراسر صحرا، همه سرکشان را مطیع کرده بود، اسیر جن خود بود و این جن مفرور و خشن و لایه‌ناپذیر که بدون مانع هر وقت میخواست میتوانست در خانه جان خان نفوذ کند و قلب و زبان و دست و چشم و گوش و اراده او را بفرمان خویش گیرد، واقماً بلائی بود. بدبختانه جن خان، بسیار هوسباز و موقع‌ناشناس بود، گاهی روزی چندبار بر اراده خان سوار میشد و زبان او را مسخر میکرد و هرچه هوس داشت با او القا میکرد و خان بدبخت مغلوب، القآت جن را چنان تصویر میکرد که جز کارشناسان فن خانشناسی هیچکس در نمییافت که زبان خان به جان جن اتصال دارد و این جن ملعون است که بزبان خان سخن میگوید. گاه اتفاق می‌افتاد که جناب جن چند ماه دم از تمرّد نمیزد و مطیع

خان میشد و مغولان گمان می‌بردند، کشاکش خان و جن جزو مسائل تاریخ شده، اما ناگهان، پس از ماهها سکوت، آثار نفاق جن نمودار میشد و فضاحت‌های نگفتنی بیار می‌آورد. بلیه عظمی اینجا بود که گاهی جن شرور در مواقع بسیار دقیق گریبان خان را می‌گرفت. مثلاً یکبار که خان در مجمع سران قبایل درباره اتحاد طوایف صحرا و یورش باروفا از راه آسیا، دادسخن میداد، ناگهان سروکله جن متمرد اشقی در سخنانش نمودار شد و گفت: «اتفاق ما با سید کرور پشه و هفتصد کرور مورچه، قوتی عظیم میشود که قدرت مردم مغول راتا اقصای دنیا بسط میدهد.»

مغولان به پیچیدگی افتادند و نزدیک بود اهل مجمع درهم افتند. مشاوران خان، چه زحمتها کشیدند تا دریدگی را رفو کردند و این کلمات بیجا را که بتلقین جن شرور، بزبان خان رفته بود چه اثر بدی در اقتدار او بیجا گذاشت؟ خودتان حدس بزنید. از این حوادث بد که نتیجه موقع ناشناسی و سبکسری جن مخصوص بود، مکرر رخ میداد و خان بزرگ واقماً از شرارت این جن بد جنس بعداب دائم بود و چاره‌ای جز تحمل نداشت.

جوجی‌خان پیر، اعظم مشاورین که عمر دراز و ریش انبوهش،

احترام او را در دل خان نفوذ داده و در صف اول محارم خاص درآورده بود ، روزی بخلوت با احترام و ادب بعرض رسانید که جناب جلالت‌نمایی خان بزرگ مدظله که خداوند منان باراده خویش ، رتق و تقق امور عباد و تمشیت اعمال بلاد را بکف باکفایت ایشان سپرده سزاوار است تدبیری بیندیشند که از تشویق خاطرشان، خللی در مهمات امور رخ ندهد و خان که هوشی بدوی داشت و بمطلب را میدانست و از تعارف و پرده پوشی بیزار بود برآشفته گفت: «ای جوجی محترم! روشنتر بگو و مطلب به لفافه میبچ، میدانم که همه سران قبایل از پرت گوئی من بیجان آمده‌اند ، قضیه پشه‌ها و سوسکه‌ها آبروریزی شد ، خودم میدانم اما چکنم گناه از این روح متمرد است که در سینه منست و اختیارش بدست من نیست . شب و روز با این روح یاغی بچنگم اما همیشه غلبه با اوست . آرزو که در مجمع سخن میگفتم ، ناگهان احساس کردم که روح یاغی مثل اسب سرکش ، مهار کشیده از چنگ من بدر رفت . این رسوائی سوسک و پشه از القآت آن روح یاغی بود . بزرگان قوم انجمن کنید و راهی برای رام کردن این روح طاغی بیندیشید که من از جدال مستمر با این خائن طغیانگر که در سینه‌دارم و امانده شدم .»

و راستی که وضع خان رقت‌انگیز بود ، زیرا در زیر آسمان بلیه‌ای خطرناک‌تر از کشمکش ضمیر نیست . جنگ با اشرار برونی هیچ است ، جنگ با آنکه در جان ما خانه دارد تحمل ناپذیر است ، جنگیست که فتح ندارد ، ای خوش آنکه بزحمت جنگ خانگی دچار نیست و از غوغای درون آسوده است ، خاطرش بهشتی است پر از گل‌های جاوید ...

جوجی خان که صیقل زمانه، ضمیرش را چون آئینه روشن و صافی کرده بود و از رنج خان خیر داشت گفت : «خان اعظم سلامت باد، جنگ با جن خانگی بهوده است ، رام کردن آن نیز کاریست که از ما ساخته نیست ، باید این جن شرور یاغی را بمهار کشید و از فساد که در سیاست قبایل پدید می‌آورد جلوگیری کرد .»

خان گفت : «درد ! اختیار با تست ، هرچه میخواهی بکن که این جن لعنتی مرا بجان آورد .»

جوجی خان، روزی چند بتفکر بود، چندبار با مشاوران محرم خان، انجمن کرد و بمشورت و در کار غور کرد و عاقبت باین نتیجه رسید که مهار کردن جن یاغی میسر نیست، بلکه باید خان را مهار کرد تا جن یاغی بزبان او فساد و شرارت نکند.

روز بعد جوجی پیر بخلوت خان شد و حاصل تفکر و تدبیر خود

را بر او عرضه داشت ، خان تسلیم بود . مقرر شد ، جوجی پیر شخصاً مراقبت جن شرور را عهده‌دار شود که زبان‌خان‌را برای مقاصد مفسدات‌انگیز بکار نبرد . طریق عمل این بود که وقتی خان به مجلس می‌نشید ، جوجی در جایی که خان ببیند و حاضران نبینند بنشیند و خان بهنگام سخن کلمات را با تانی ادا کند و درعین حال مراقب جوجی باشد و بمحض اینکه جوجی علامت داد ، خان از سخن باز ماند زیرا معنی علامت ، اینست که ادامه گفتار روا نیست و جن طفیانگر در جان خان ، سنگر گرفته است .

درباره نهانگاه جوجی و علامت فیما بین نیز گفتگو شد ، مسلم بود که باید نهانگاه و علامت چنان انتخاب شود که خان ، بی‌تکلف پیوسته‌نگران علامت جوجی تواند بود و حاضران مجلس وی را نتوانند دید ، برای نهانگاه و علامتی که این نکات در آن رعایت شده باشد چنین صلاح دیدند که خان بر کرسی بلندی بنشیند و جوجی زیر آن نهان شود و نخی بیکی از اعضای خان ببندند و جوجی از زیر کرسی ، سر نخ را بدست گرفته بدقت مراقب گفتگوی خان باشد و بمحض اینکه آثار ظهور جن لعین را در کلمات او احساس کرد نخ را بکشد یعنی سکوت اولی است . برای اطمینان از نتیجه کار لازم مینمود ، نخ به حساسترین اعضای خان متصل شود تا مختصر کوش آن ، برای جلب توجه وی کفایت کند . نگفته پیداست که محل اتصال نخ ، میبایست زیر لباس نهان باشد تا دیگران نتوانند دید و سرخان محفوظ ماند . از آن پس خان اعظم از شرارت جن خویش آسوده خاطر بود ، اطرافیان محرم خان ، القآت جن شرور را با بی‌اعتنائی تلقی میکردند و خان در حضور آنها از تجاوز جن باک نداشت . وقتی از قبائل دور فرستاده‌ای میرسید ، جوجی برای جلوگیری از شرارت جن ملعون در زیر کرسی همیشه حاضر بود و اگر در محضر بیگانه ، جن شرور سر به طفیان بر – میداشت ، جوجی ، رشته را که بعضو حساس خان بسته بود میکشید و با این علامت دقیق ، بخان اخطار میکرد که جن آمده و باید مراقب زبان خود باشد .

سالها گذشت و بیرکت آن رشته نامرئی ، جن‌خان بشدت تحت نظارت جوجی پیر بود و در تمام این مدت حتی یکبار نتوانسته بود دسته‌گلی به آب رها کند . یکبار چنین رخ داد که فرستاده‌ای از سرزمینی دور دست بحضور خان آمد . تشریفات پذیرائی او بسیار مجلل بود و خان بزرگ میخواست همه جلال و جبروت خویش را باین بیگانه از راه دور رسیده ، نشان دهد . هنگامی که خان بر کرسی بلند ، سلام و گفتار تشریفاتی را

می‌شنید، ناگهان رعشه خفیفی جانش را گرفت، این علامت طفیان ناگهانی جن بود. در همان اثنا خان باحیرت متوجه شد که یکی از اعضای او نخ‌بسته‌اند دست برد و نخ را گرفت و باحیرت و حسرت یادش آمد که این وسیله مراقبت جوجی است که هم‌اکنون زیر تخت، گوش بزننگ است، تا جن شرور، طفیان نکند. جانش پر از غوغا شد که ای خدا این چه بدبختی است؟ چرا من، خان بزرگ قبائل، چنین در چنگال جن خودم زبونم که باید این جوجی پیر از زیر کرسی نخ بدست مراقب رفتار و گفتار من باشد! ناگهان بخاطرش رسید از این فرستاده پیرسد آیا خان آنها هم باین مصیبت دچار است و با جن خود اختلاف دارد و مشاوران او زیر کرسی نخ‌کشی کرده بمراقبت نشستند؟ بلافاصله سخن آغاز کرد و با آهنگی پرهیجان گفت: «آقای سفیر! خان شما هم ...»

جوجی تیزگوش تیزهوش از زیر کرسی خطر را احساس کرد، دید الان است که جن یاغی رسوایی را کامل میکند و خان بفرستاده بیگانه میگوید که خان شما هم رشته‌ای به اعضای ظریف خود دارد؟ یا فقط منم که چنینم و ... بی‌اختیار رشته را کشید، چنانکه از فشار نخ، تن خان بشدت رنجه شد و باقتضای علامت وهم از فرط رنج، دنباله سخن را برید و چون از کشش ناگهان وسخت نخ، بسیار متالم شده بود گفت: «آه» و در دنبال آن بمنوان حکایت حال، افزود «کشیدند» یعنی ای سفیر! نخ را کشیدند و دیگر ادامه این گفتگو جایز نیست.

سفیر بدبخت که اتفاقاً زبان مغولی را خوب میدانست، هاج و واج شد. این عبارت خان که گفته بود: «آقای سفیر خان شما هم آه کشیدند»، برایش نامفهوم بود و آداب حضور اجازه نمیداد در این باب توضیح بخواهد و بیخبری خود را ثابت کند. اما باقیمانده وقت را با شفتگی گذرانید و همینکه از حضور خان رفت، این جمله را در نامه‌ای ثبت کرد که در فلان روز و فلان ساعت که در حضور خان بودم بمن گفت: «خان شما هم آه کشیدند».

سه ماه بعد قاصدی از سرزمین دور دست آمد و خبر آورد که اتباع خان سر بطغیان برداشته او را از مقام خانی پائین کشیده‌اند و ای عجب که ساعت و روز سقوط خان با همان ساعت و روز که خان مغول گفته بود: خان شما هم آه کشیدند، تطبیق میکرد. و فرستاده ضمن تبریک بخان جدید، این حادثه عجیب را گزارش داد و افزود که باید احتیاط کار را داشته باشیم، خان بزرگ غیب میداند و سه ماه پیش همان روز که شورش قبایل، مایه سقوط خان سلف میشد این حادثه را با عبارتی روشن بمن

گفت . درینا که آنروز من از فهم عبارت او عاجز بودم و مطلب را با همه وضوح نفهمیدم . و آقای سفیرخان شما هم آه کشیدند . و واضعتر از این هم میتوان سقوط خان ما را خبر داد . و این قضیه در زمانه سمر شد که خان بزرگ مغول کرامت میکند .



رسول پرویزی



## شناسنامه رسول پرویزی

نام : رسول

نام خانوادگی : پرویزی

نام مستعار : —

محل تولد : شیراز

تاریخ تولد : ۱۳۹۸ شمسی

محل وفات : —

تاریخ وفات : —

نام فرزندان طبع : شلوارهای وصله‌دار

ثوئی سرمست

### قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی‌های حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی و کروات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم می‌گذارند. دانی‌جان میرزا غلامرضا که خیلی بخودش ورعیرفت و شلوار پاچه تنگ می‌پوشید و کروات از پاریس وارد میکرد و در تجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب مسبوگرفت اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دانی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی میگفت که دوبرادری مثل علم یزید میماند. دراز دراز، میخواهید بروید آسمان شورا بیاورید. درمقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمیدید. بی آنکه بدانم چشم ضعیف و کم سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه شما مدرسه رفته اید و میدانید که نیمکت اول مال بچههای کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه بابچههای کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلكها همکلاسان کوتاه قد وهمدرسان چغل از ترس کشمکش و لوطی بازیهای خارج از کلاس تسلیم میشدند. اما کار بدینجا پایان نمیگرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه يك كشيده جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچهها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشم پریده بود. آقا معلم دوسه فحش چارواداری بمن داد و گفت:

«چشمت کوره؟ حالا دیگه پسر اتولخان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه می بینی؟ و سلام نمی کنی !!»

معلوم شد دیروز آقامعلم از آنطرف کوچه رد میشده، ومن او را ندیدهام سلام نکردهام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

درخانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند میشدم چشم نمیدید، پایم بلیوان آبخوری یا بشقاب یا کوزه آب میخورد. یا آب میریخت یا ظرف می شکست. آنوقت بی آنکه بدانند وبفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم خشمگین میشدند. پدرم بدوبیراه میگفت. مادرم شمامت میکرد و میگفت به شتر افسار گسیخته میمانی؛ شلخته و هر دم بیل و هیل هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمیکنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم. خیال میکردم همه مردم همینقدر می بینند !!

لذا فحشها را قبول داشتم. دردلم خودم را سرزنش میکردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً يك چیزی بیایت میخورد و رسوائی راه میافتد. اتفاقهای دیگرهم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلا پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچهها پایم را بلند میکردم، نشانه میرفتم که بتوپ بزتم، اما پایم بتوپ نمیخورد. بور میشدم بچهها می خندیدند. من به رگ غیرتم برمیخورد. دردناکترین صحنهها يك شب نمایش پیش آمد.

يك كسى شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز بشیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم بندى‌هاى او بنمایش میرفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط مجانى ناظم مدرسه بمن داد هرشاگرد اول و دومى يك بلیط مجانى داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمى‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب باریک‌بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتى را در آورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی‌هاى او بودند، گاهى حیرت داشتند، گاهى می‌ترسیدند، گاهى می‌خندیدند و دست می‌زدند اما من هرچه چشم‌را تنگتر میکردم و بخوندم فشارمیاوردم درست نمیدیدم. اشیاحی بچشم میخورد. اما تشخیص نمیدادم که چیست و کیست و چه میکند. رنجور و وامانده دنباله رو شده بودم. از پهلو دستم میپرسیدم چه میکند؟ یا جوابم را نمیداد یا میگفت مگر کورى نمى‌بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه‌هاى دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگى در جانم است. فقط حس کردم که نقصى دارم و از این احساس، غم و اندوه سختى وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم كسى بدردم نرسید تمام غفلت‌هايم را که ناشى از ناپینائى بود حمل بر بی‌استعدادى و مهملى و ول‌انگاریم کردند. خوده هم با آنها شريك میشدم.

\*\*\*

بااینکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانمها شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که دربندر یکمرتبه ده دوازده نفر از صحرا میآمدند و بااسب و استر و الاغ بعنوان مهمانى لنگر می‌انداختند و چندین روز درخانه ما میماندند، در شیراز هم اینکار را تکرار میکردند. پدرم از بام افتاده بود ولى دست از کمرش برنمیداشت. بااینکه خانه واثاث به گرو و همه به سمسارى رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هرپی‌صاحب مانده‌اى که از جنوب راه میافتاد سرى بخانه ما میزد. خداهش بیمارزد، پدرم دریا دل بود. دلالتى کار شاهان میکرد، ساعتش را میفروخت و مهمانش را پذیرائى میکرد. یکى از این مهمانان پیرزن کازرونى بود. کارش نوحه‌سرائى برای زنان بود. روضه میخواند. درعید عمر تصنیف‌هاى بند تیبانى میخواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست داشتیم. وقتى میآمد کیف ما براه بود. شبها قصه میگفت.

گاهی هم تصنیف میخواند و همه درخانه کف میزدند. چون با کسی رودرباسی نداشت رك و راست هم بود و عیناً عبب دیگران را پیش چشمانش میگفت. تنه خیلی او را دوست میداشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازورنیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و بیخاطر او همیشه پدرم را باخشونت سرزنش میکرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیزی بود. البته زادلمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تزییه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را دريك بقیچه می پیچید يك عينك هم داشت. از آن عينكهای بادامی شکل قدیم. البته عينك کهنه بود بقدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دسته فراميك تکه سیم سمت راستش چسبانده بود و يك نخ قند را می کشید و چند دور دور گوش چپش می پیچید.

من قلا کردم و روزیکه پیرزن نبود رفتم سر بقیچه اش. اولاً کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عينك موصوف را از جعبه اش درآوردم. آنرا بچشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك سربسر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم:

آه هرگز فراموش نمی کنم !!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود !! همینکه عينك بچشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر يك روز پائیز بود.

آفتاب رنگ رفته وزردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تگ تگ می افتادند. من که تا آنروز از درختها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی دیدم ناگهان برگها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدمست صاف میدیدم و آجرها مخلوط و باهم بچشم می خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تگ تگ دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمیدانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را بمن داده اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که ببخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق زده بشکن میزدم و میپریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم میماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم فکر کردم اگر يك كلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان بسر و گردنم خواهد زد، میدانستم پیرزن تا چند روز دیگر بخانه ما برنمیگردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مت و ملنک سرخوش از دیدار دنیای جدید بدترسه رفتم.

\*\*\*

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درك داشت، پراز شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس میتابید. چهره معصوم هم کلاسی‌ها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف يك انگشتر پر بها بترتیب بچشم میخورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیر مرد شوخ و نکته‌گوئی بود که نزدیک يك قرن ونیم از عمرش میگذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر بچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم میخواستم چشم را با عینک امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لانها جا داشت لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی داشت.

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش در میرفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان میدادند، در حقیقت زندگی آنانرا بترك مدرسه و ادار میگرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تاردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار بامختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوء ظن پیر مرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ بمن نگاه میکند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند. میدانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. يك کلمه عربی را درستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را مقتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

بادقت عينك را از جعبه بیرون آوردم. آنرا بچشم گذاشتم . دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم . نخ قند را بگوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عينك بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها بکنار دسته‌های عينك سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند، چه رسد بشاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد . سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد ...

لطفاً بقیه را در کتاب شلوارهای وصله‌دار بخوانید !



ایرج پزشک‌نواد



## شناسنامه ایرج پزشکزاد

نام : ایرج

نام خانوادگی : پزشکزاد

نام مستعار : «ا. پ. آشنا»

محل تولد : ...

تاریخ تولد : ...

محل وفات : —

تاریخ وفات : —

نام فرزندان طبع : حاج محمدجعفر درباریس

آسمون و ریسون

بو بول

.....

## ننگ بی‌پولی

ابوالفتح‌خان آشنای ما يك خانه به هشتاد و پنج هزار تومان خریده بود. البته امروز دیگر خانه هشتاد و پنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی‌فهمیدند و «سور» میخواستند. ابوالفتح‌خان سور بمعنی واقعی نداد ولی یکروز ده پانزده نفر از آشنایان و بستگان نسبی و سببی را برای صرف چای و شیرینی بخانه دعوت کرد. همانطور که حدس می‌زنید بنده هم جزء این عده بودم. چون مهمانی بمناسبت خریدخانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور میزد. یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش میدادند و ابوالفتح‌خان وزنش شمس‌الملوک میگفتند و تکرار میکردند:

— این خانه را مجبور شدیم بخریم وگرنه خانه شش‌هفت اطاقی برای ما کم است. يك خانه رفتیم بخریم به صد و چهل هزار تومان ولی حیف که یکروز زودتر خریدندش .

درهمان موقعی که صاحبخانه و زن و خواهرزنش از دارائی خود داد سخن میدادند و هشتاد و پنج هزار تومان را دون شأن خود میدانستند،

ناگهان دختر ابو الفتح خان با عجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت.

شمس الملوك آهسته موضوع را باشوهر و خواهر خود در میان گذاشت. رنگ از روی آنها پرید. بفاصله یکی دو دقیقه هر سه بیرون رفتند. من حس کردم که يك واقعه غیر عادی اتفاق افتاده است چون پسر ابو الفتح خان که با من میانه خوبی دارد کنارم نشسته بود ماموقع را پرسیدم. سر را جلو آورد و آهسته گفت:

— باتو که رودروایسی ندارم. مامان و آقا جان به همه گفته اند خانه را به هشتاد و پنج هزار تومان خریده اند در صورتیکه کمتر از این قیمت خریده اند. عمه جان مامانم موقع معامله تصادفاً توی محضر بوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده اند. آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده ای اینجا هستند چون بقدری فضول است که اگر بیاید پته آنها را روی آب میاندازد و حالا علت ناراحتی آقا جان و مامان اینست که خبر شده اند عمه جان از سر خیابان بطرف خانه ما می آید.

— ممکن نیست از او خواهش کنند که ...

— تو عمه جان را نمی شناسی اصلاً گوشش باین حرفها بدهکار نیست و اگر بفهمد که ما قصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو میگوید ...

در اینموقع در باز شد و يك پیرزن هفتاد و چند ساله زبر و زرنگ ولی بدون دندان باروسری سفید وارد شد و بعد از سلام و علیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار، نشست و شروع بخوردن کرد و بادهن پر، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خبر شده بود گله کرد. رنگ روی شمس الملوك مثل گچ دیوار شده بود.

عمه جان گفت:

— مرا باید زودتر از همه دعوت میکردید چون من وقتی توی محضر سند را مینوشتید حاضر بودم ...

شمس الملوك و خواهرش میان حرف او دويدند و باهم گفتند:

— عمه جان چرا شبرینی میل نمیفرمائید ؟

خلاصه مدتی دو زن بیچاره قرار و آرام نداشتند. دائماً مواظب عمه جان بودند. چون زن سالخورده پر حرف هر مطلبی عنوان میشد صحبت را بموضوع خانه میکشید. حتی یکبار عمه جان بلامقدمه بادهن پر گفت:

— خانه باین قیمت ...

بیچاره خواهر شمس الملوك از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن و خواندن «انشاءالله مبارك بادا» کرد. عمه‌جان با تمجب پرسید که چرا «یار مبارك بادا» میخواند. شمس الملوك و خواهرش نگاهی بهم کردند. شمس الملوك گفت: — عمه‌جان مگر نمیدانید که دختر برادر ابول را همین روزها نامزد میکنند.

عمه‌جان از طرح مسئله قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان دیگر بمهمانان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان عمه‌جان را بگیرند ولی عمه‌جان يك جمله در میان بطرف مسئله قیمت خانه حمله میبرد. عاقبت شمس الملوك بعد از چند لحظه مشاوره زیر گوشی با خواهرش ، گفت:

— راستی عمه‌جان شما حمام خانه ما را ندیده‌اید ...

— به به ، ماشاءالله حمام هم داره ؟ زمینش هم گرم میشه ؟

— بعله ... الان هم گرمه اگر بخواید سروتن لیف بزنید هیچ مانعی نداره.

بعد از یکریع اصرار عمه‌جان را راضی کردند بحمام برود. وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای ما نفس راحتی کشیدند ودوباره مهمانی جریان عادی خود را باز یافت. من بفکر فرو رفتم.

این در دو مرض فقط مال ابوالفتح‌خان و خانواده او نیست. این گزاف گوئی و پز دادن از درد بدتری سرچشمه میگیرد و آن درد عار و ننگ از بی‌پولی است که در هیچ‌جای دنیای باین حد و باین شکل نظیر ندارد. مردم، بی‌پولی و نداری را چنان ننگ میدانند که حاضرند هزاربدهختی را متحمل شوند و کسی فکر نکنند و نگویند که پول ندارند و آنهائی که دارند چنان فخر و مباهاتی بآن میکنند که آدم خیال میکند پنی‌سلین را کشف کرده‌اند. بارها اتفاق افتاده‌است که با دوستی بودم و درحضور شخص ثالثی محتویات جیب را بر ملا کرده‌ام و دوستم بجای من تایننا گوش قرمز شده و پرخاش کرده‌است که چرا آبروی خودم را میریزم. همچنین دفعه هزارم بود که میدیدم یک نفر چیزی میخرد و تمام اهل خانه را جمع میکند و بآنها سفارش میکند که قیمت خرید را دو برابر بگویند. همین چندروز پیش از بچه‌ای که از دست پدرش کتک می‌خورد وساطت کردم. بیچاره بچه گناهی این بود که درحضور عده‌ای گفته بود ظهر «شیربرنج» خورده‌ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه‌اش آبگوشت واشکنه و تمام غذاهای

ذلیل و خفیف را بعنوان جوجه به پسر سماله‌اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه میپرسند: ناهار چی خوردی، بدون تامل جواب میدهد جوجه.

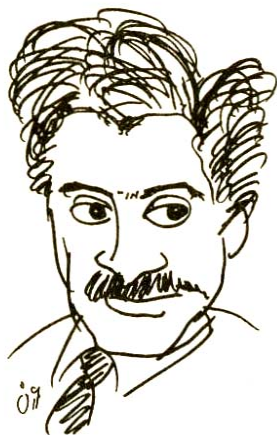
تصادفاً این بچه بینوا هم یکروز از پدرش کتک مفصلی خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوجه» بود جلوی آدمهای غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تولید کردیم». صدای فریاد عمه‌جان از نقطه دور دستی رشته افکارم را پاره کرد. تقاضا داشت که یکنفر برود و پشت او را لیف بزند. بعد از چند دقیقه خواهر شمس‌الملوک باندستور سری واکید معطل کردن عمه‌جان درحمام قروندکنان از اطاق بیرون رفت. نیمساعت بعد وقتی دوباره ابوالفتح‌خان و زنش به پزدادن مشغول بودند عمه‌جان باصورت سرخ مثل لبو وارد اطاق شد. بزور توی دهان او گذاشتند که مایل است بخانه برگردد. خود ابوالفتح‌خان از جا پرید و رفت از خیابان یک تاکسی دم خانه آورد. درتمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه‌جان از صحبت قیمت خانه، هزار جور یرت ویلا گفتند. و تمام اخبار تازه و کهنه تصادفات و خودکشی‌های روزنامه‌ها را برای او نقل کردند وقتی تاکسی حاضر شد عمه‌جان را با سلام و صلوات بلند کردند. از همه خدا حافظی کرد. میزبانان ما نشستند و نفس راحتی کشیدند. ابوالفتح‌خان عرق از پیشانی پاک کرد. چند لحظه بعد عمه‌جان از توی حیاط شمس‌الملوک را صدا زد. شمس‌الملوک پنجره را باز کرد. عمه‌جان فریاد زد:

— راستی شمس‌جون سنگ‌پا افتاد توی چاهک حمام دنبالش نگرید ... بدهید درش بیاورند، بعد یک پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید ...

— چشم عمه‌جان، همین فردا میدهم درستش کنند، چشم ...

عمه‌جان فریاد زد:

— آره تنه‌جون یک پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت‌هزار تومان پول این خانه را دادید، این سه‌چهار تومان هم روی آن ...



عباس پهلوان

## شناسنامهٔ عباس پهلوان

نام : عباس

نام خانوادگی : پهلوان

نام مستعار : (ع - پ) !

محل تولد : تهران (مازندرانی الاصل)

تاریخ تولد : ۱۳۱۶ شمسی

محل وفات : -

تاریخ وفات : -

نام فرزندان طبع : شب عروسی بابام

نادرویش

شکار عنکبوت

### روزنومه نویس واقعی !

— آقای من که شما باشید تو این همه خلاق دنیا يك پدرو بود  
ويك مادرو ويك پسره ...

پدر و مادرو ، دوتا چشم داشتند و دوتا ديگر قرض کرده بودند  
و هوش و حواسشان توکار دور و اطرافشان بود و گوش ميخواستند که  
مردم محله چیکار میکنند تا آنها هم تقلیدشان را در بیاورند و پا بپای هم  
جلو بروند ...!

. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان که همینطوری زندگیشان  
را راست و درست کرده بودند والحمدلله و خدا را شکر ، چیزی کم و کسر  
نداشتند !

يکي از روز های خدا ، نشسته بودند ، هي فکر کردند و  
انگشت به هندوانه کله اشان کوبیدند ويکهو یادشان آمد که ای دل غافل !  
از همسایه هاشان يك چیز عقبتند .

الحمدلله بعنايت متوالیه حضرت باری تعالی ، هم برق داشتند وهم  
لامپ هم رادیو هم تلویزیون . خانم ساتی ماتال و آقای جنتلمن !



ظهر حضری وشب غذای سبک، سیستم فرنگیها ... و بالاخره مانده بود يك چیز و آنهم اینکه «آق ممدعلی» پسر ده ، دوازده ساله شان دفتر خاطرات بنویسد .

— بله دفتر خاطرات چرا تعجب میفرمائید ؟ پدر و مادری اصلا غیرتشان مو برمیداشت اگر از این بابت از همسایه شان عقب میماندند و همان روز رفتند تو کوك پسره که :

— یالا ! شروع کن و دفتر خاطرات روزانهات را بنویس ا پسره فسقلی که تازه میخواست برای خودش یللی کند و سروگوشی بچنابند و بر اثر رونویس های متوالی درس و مشق مدرسه ، از هر چه نوشتن تو دنیا ، بود ، حالش بهم میخورد ، شروع کرد به مویه کردن و بنای ناله وزاری را گذاشت و قسم و آیه که :

— بخداوندی خدا . اصلن من یادداشت بلد نیستم ا ولی الاوبلا ، اصلا گوش مادری و پدیره بدھکار نبود . شیر دود کردند تو دل پسره که :  
— ای فلان فلان شده ، میخوای آبروی مارو پیش سر و همسر بیری؟! ..

پسره که پاك جاخورده بود با خودش گفت «نکنه باین هوا واسم دردمس درست کنند؟» و با التماس گفت :

— آخه من سواد درست و حسابی ندارم و اصلا این کار چه فایده ای داره ؟

پدرش ریشخندی کرد .

— ببین قرار نبود برای دفتر یادداشت روزانه ، اینهمه بدو براه بیافی اینجور دفترها ، فایده اش اینه که تو زندگی روزانهات، آنچه می بینی و آنچه رو که می شنوفی ، اشخاصی رو که ملاقات میکنی برای خودت و بنظر خودت ، یادداشت میکنی ، من دلم میخواد تو چیز یاد بگیری و وقتی بزرگ شدی یه روزنومه نویس واقعی بشی ، از حالا باید راه و چاه اینکارو بلد بشی ، بلد بشی ، خوب بنویسی ، درست بنویسی ، حقایق رو بنویسی ... !!  
پسره که دید تو بدخس و فنی گیر کرده و کار پر دردمس را میخواهند بگذارند رو کولش ، مرتب طرفه میرفت تا بالاخره لب و لباب کلام را مادری گفت و جان پسره را خلاص کرد :

— نه اصلن نمیشه تو دفتر خاطرات نداشته باشی ما پیش همسایه امون اعظم خانم کوچیک میشیم، چتو دختر اون داشته باشه و ما نداشته باشیم؟!  
پسره تازه شستش خبردار شد که دردمس از کجاست. علی الخصوص

که پدرش پشت‌بندش گفت :  
- روزهای جمعه که اونجا هستیم دخترش یادداشت‌های روزانه‌اش  
رو میخونه آدم غش و ریه میره واسه این دختر با فضل و کمال ...!  
مادره گفت :  
- اگه توهم بنویسی مام میتونیم تومهمونی‌ها از خجالت اونا  
بیرون بیائیم .

پدره مثل اینکه قضیه را تمام شده تلقی کرده بود . دست  
نوازشگرانه‌ای کوبید تو پشت پسره و با خنده گفت :  
- بایس از همین امروز شروع کنی تا جمعه که اونا ، اینجادهوت  
دارن ، بتوونی چند روزشو برای اونا بخوونی !  
دیگر کلمشقی فایده نداشت ، تر و چسبان برای پسره يك کتابچه  
جلد آبی خریدند و يك مداد ظریف .  
میخواست از همان روز شروع کند ولی پدره و مادره صلاح و  
مصلحت کردند که از چند روز ، حتی چند ماه دیرتر شروع کند و تاریخ  
آزمان را بگذارد ، اینکار هیچ عیبی نداشت باضافه اینکه آنها میتوانند  
بگویند که از قدیم پسرشان دفتر یادداشت روزانه داشته است !  
پسره کفری شد : «آخه این کار هیچ معنی داره ؟ اصلا من نمی-  
توونم بنویسم» !

پدره چاره کار را کرد :  
- عیبی نداره ، من برات می‌نویسم تو از روش بنویس و تاریخ  
عقبتر و بذار ...!  
- پس اینکه دفتر یادداشت روزانه نمیشه . اسمش را بذارید  
رونویسی روزانه ...!  
پدره که کارد باستخوانش رسیده بود از مثمت کردن پسره یکهو  
منفجر شد .

- چه غلط ، مارو بگو که میخوایم این پسره رو چیز فهمش کنیم ،  
داریم کمالات یادش میدیم و میخوایم ازش يك نویسنده ، يك روزنومه‌نویس  
واقعی بسازیم ، میخوایم یاد بگیره در آینده از راه قلمش نون بخوره ، !  
از این پس هم باید هرچه می‌نویسی یا نظارت من باشه ..!  
پسره را غم برداشته بود ، کسل و دماغ شده بود و حسابی تو لب  
رفته بود .

مادر اشاره کرد به پدره که خیلی تند رفتی و پدره ازش دلجوئی کرد :

— اینارو که میگم واسه سعادت خودته، وگرنه تو آزادی هرچه دلت میخواد بنویسی ... ولی احیاناً ممکنه این یادداشتهای روزانه رو کسی بخوونه وبرامون دس بگیره ، لازمه که خیلی چیزها که صلاح و مصلحت منزل نیس توش نباشه و لازم هم نیس هرچهره که میبینی و یا میشنوفی بنویسی ...!

چه دردمسرتان بدهم که پسره شروع کرد بنوشتن . دفتر را گذاشت جلوش و پدره هم بالای سرش مثل علم یزید ایستاد و گفت بنویس :

— یکشنبه ۱۰ اردیبهشت .

پسره گفت : بابا چند وقته که از این ماه گذشته ... ؟!

پدره با بی حوصلگی سر تکان داد :

— بایس یادداشتهای تو یکماه جلوتر از مال دختر اعظم خانوم باشه ... بنویس ... !

پسره شروع کرد :

— یکشنبه ۱۷ فروردین . نقطه ، سر سطر .

«بهبه چه روز خوشی بود ؛ صبح مامان بزور نان و کره و مربا بمن داد» .

— بابا صبح ها ما فقط نون و پنیر میخوریم ؟

— بهت میگم بنویس . نان و کره و مربا ...

«بعدش يك لیوان بزرگ شیرخوردم (نه نه بنویس نوشیدم) ... اما مامان و بابا صبحها عادت دارند يك تکه گوشت سرخ کرده با نیمرو بخورند، ... بهبه چه زندگی راحتی ..!»

— پسره پخی زد زیر خنده ...

— چیه والدانزای مارمولک ، کجاش خنده داره ؟

— آخه بابا اینا ، همه دروغه .!

پدره نرم شد و گفت : «مانعی نداره، اینا مربوط بگذشتهس . واسه اون موقع ما میتونیم هرچه دلمون میخواد ، دروغ بیافیم و بهش افتخار بکنیم بعله بنویس بنویس ... بعدش میوه مغصلی خوردیم . گلایبی وزردآلو و پرتقال» .

پسره که طاقش طاق شده بود بالکل اختیار از دستش در رفت .

— بابا زردآلو و گلابی . مال تابستونه چیکار داره باول  
اردیبهشت ..؟

پدره خودش را از تك وتا نیانداخت :  
— هیچ مانعی نداره ، بنویس این میوه‌هارو مخصوص ما از هلند  
آورده بودند . هلند یا بیروت و لبنان ...!!

\*\*\*

آقای من که شما باشید . آنروز پدره نصف کتابچه را پرکرد، آنهم  
با دروغهائی که تو جیب کت وشلوار هیچ دروغگوئی پیدا نمیشد وبالاخره  
روز جمعه فرا رسید و اعظم‌خانم و شوهر پر قمیز وچاخش آمدند و جای  
و شربتی خوردند و چندتا گز گذاشتند دهانشان و سپس پدره رفت بالای  
منبر و اول شرح کشفی از ذوق وافر و استعداد ذاتی پسره در نویسندگی  
بیان داشت و سپس بحث مطولی را در اینکه ذوق و استعداد ارثی است و  
نقش «توارث در نبوغ» آغاز کرد و سابقه ادب پروری خانواده خود را  
از هفت پست بآنطرف شرح داد و بالاخره جد خودش را رساند ، به  
«اثیرالدین اخسیکتی» و شاعر دوره اول شعر فارسی ، میرزا رضا کاتب ،  
منشی امیر تیمور گورکانی و بعد بیسره گفت که چند نمونه از یادداشتهای  
روزانه خودش را بخواند .

پسره که انگار يك كاسه سولفات دوسود را باید بالا بیندازد .  
طوری ماتم گرفته بود که انگار هم الان عفش میگیرد .

— پسر جان از اولین روز شروع کن ! همان ده اردیبهشت ..!  
پسره میخواند و پدره تیکه تیکه ببنیکه باهاش هم زبانی میکرد و بلند  
بلند تکرار مینمود . تارسید بآنجا که: «وزیر اوقاف مهمون پدرمون بود...  
بابام يك چك چند هزار تومانی برای بنگاه خبریه فرستاد» که دیگر چشم  
اعظم‌خانم و شوهرش چهارتا شده بود و داشت از کله‌اشان اسفناج سبز میشد  
و احساس حقارت میکردند و مرتب عرق میریختند و فی‌الغور وقتی ناهار  
را خوردند ، دوپا داشتند و دوپا قرض کردند و رفتند مترلشان و پدره و  
مادره با دشمنان گردو می‌شکستند .

آنروز بخیر و خوشی گذشت ولی تازه اول گرفتاری پسره بود ،  
از همان فردا ، دخالت‌های بیجا و نایجا شروع شد .

پسره چپ می‌آمد و راست میرفت ، تقاضا ، دستور و بخشنامه پشت  
بخشنامه بود که شفاهی و کتبی برآش مینوشتند .  
فی‌المثل مادره در گوشش میگفت :

— آهای یادت باشه از دعوی من وهمایه چیزی تو دفترت نباشه  
که پدرت سردرباره ...!

پدره هم يك دفعه که خانه خلوت بود بهش حالی کرد :  
— او هو ، تخم جن ا از رقیه کلقتمون بد ویراه ننویسی ویکدفعه  
از دستت در نره که تو دفتر بنویسی که امروز اومد منو مشتمال داد ها ؟!..  
قضایا فقط به پدر و مادره راست وریست نمی شد . آنقدر این دوتا  
تو فامیل چو انداخته بودند که «پسرشان (دفتر خاطرات) داره وچیزنویس  
شده» که فامیل بیخودی از پسره میترسیدند و براش حساب باز کرده بودند  
و از شما چه پنهان که پدره و مادره هم با چند نفر از اهل فامیل از این  
طریق تسویه حساب کرده بودند و آنها چشم نداشتند پسره را ببینند .

با اینحال سفارش پشت سفارش بود که به پسره می شد :  
اگر منزل خاله دعوت داشتند ؛ خاله آخر سر یواشکی می آمد و  
بغل گوش پسره توصیه میکرد :

— راجع به پلوی شل امروز چیزی تو دفترت ننویسی ها ...!  
یا پسر خاله می آمد و دستی می کشید بر پسره :  
— جوونی راجع باونکه دم در دیدی ... من و دختر همسایه ...  
یادت نره شتر دیدی ، ندیدی ..؟

همه این ها يك طرف ماشالله هزار ماشالله خاصه خرجی پدره هم  
تمامی نداشت .

پدره هر شب با دقت دفتر را زیر و رو میکرد و برای فردا  
دستورات تازه ای صادر میکرد .

تا اینکه دست بر قضا ، یکروز پسره از دستش در رفت و تو  
خاطرات روزانه اش نوشت «امروز که باران آمد طاق ماریزش کرد و  
تمام گلیم اطاق کثیف شد» .

خدا هیچ تنا بنده ای را اسیر خشم و غضب بزرگتر ها نکند و تا  
چشم پدر افتاد باین یادداشتها ، یکهو از کوره در رفت قشقرقی کرد که  
بیا و تماشا کن . هوار میزد :

— «نه ... نه اصلا خوبیت نداره . راجع باطاق خواب تو خونه  
چیزی بنویسی ، طاق چکه کرد ؟ این چه ربطی به دفتر خاطرات تو داره ؟  
آدم هرچه تو خونه اش میگذره که نبایس بنویسه نه ، نه ، ابدأ ، ابدأ ..»  
پسره که مستاصل شده بود پرسید :

— پس چی بنویسم ، خودتون گفتید ، هرچه می‌شنوئم هرچه می‌بینم ، میتونم بنویسم ؟

پدر با لحن مصلحت‌اندیشی ریشخندش کرد .

— البته جانم ، البته عمرم ، ولی تمام حقیقت لازم نیست ؛ برای پر کردن «دفتر یادداشت روزانه» يك مقدار از حقیقت کافیت . یا اصلا حقیقت هم نباشد ، ایراد ندارد . حقیقت را خودمان میسازیم ، وقتی فکر کردی و چیزی را خودت در مغزت ساختی و یادداشت کردی همان حقیقت است وانگار که اتفاق افتاده، حالا چه این گوشهٔ خانه من و چه درخانه دیگری ... پس چه بهتر پسر جان چیزهای خوب فکر کنی ، نه خودت رو بطاق اطاق و گلیم مشغول بکنی ...!

— مثلاً چه جورى باباجان ؟

پدره که مزاجش برای نطق و خطابه روان بود ، دنبال سخنان خود را گرفت :

— «مثلاً بنویس دیشب که بارون اومد ، مارادبوگرام را روشن کردیم . و پدرم چند نوار — یا صفحه فرقى نمیکنه — از «کنسرتوی بارون» اثر «باخ» ، «بتهوون» یا «برویز یا حقی» را گذاشت ... چی میزد ؟ چه کیفی کردیم ...!»

خیال میکنید قضیه بهمین جا ختم شد ؟ يك هفته بعد پسره داشت دنبال دفترچه خاطرات روزانه میگشت که مادره مثل اجل معلق رسید بالای سرش و جفت گوشهای پسره را تو مشتش گرفت و بیچاند :

— پسره ، جملق ، اترکیب ، حالا دیگه کارت بجائی رسیده که از کار من ایراد میگیری ، موی سر من کجاش وزوزیه ، کجای ماتیک لبم زیادیه ..؟!

«... یا کجا من بیخودی با کلفت خونه یکی بدو میکنم ..؟»

بعد گوشهای او را ول کرد و شتلق زد تو گوش پسره که برق از ته چشماش رفت تو کنتور منزل !

تازه دلش خنک نشد و دست برد و آن قسمت از یادداشت روزانه را از دفترچه کند و ریز کرد و پاشید تو صورت پسره .

پسره حالا گریه نکن کی گریه کن ، ظهر که پدره آمد ، رفت پیش او شکایت ، پدره براق شد :

— «چه غلط ، چه حقی داره تو کار تو دخالت بکنه ، تو باید آزاد باشی هرچه راکه می‌بینی ، بنویسی ، زور که نیست من میخوام بیچهام

نویسنده بار بیاد . تا پس فردا بتونه دو کلمه از حق ما دفاع بکنه . یه روزنومه نویس واقعی .»

حیف مادره منزل نبود که ببیند پدره چطور از حق و حقوق پسره حمایت میکنند ...

ولی نشان به آن نشانی که پس فردای آنروز، پسره سینه کش آفتاب لمیده بود - که یکهو پدره کمر بند بدست ، رسید بالای سرش و هوار کشید :

— «پسره تخم نابسم الله ، میگن مرده رو که روش بدی ، زه میزنه تو کفنش و کثافت میزنه بقبر باباش ! کی بتو گفته که من از مامانت میتروم که اینجا نوشتی ؟ ؛ تو با کدوم چشمت دیدی که من کلفت خونه رو وشگون گرفتم ... !؟»

پشت بندش ته ترق، کمر بندش را قایم کوبیدرو کپل پسره... یکی دوتا سeta و بالاخره دانی پسره سر رسید و ریش گرو گذاشت و از گناهش گذشتند ولی با اینحال پدره بیگدار به آب نمیزد ، آخر شب ازش دلجوئی کرد . چون فردا مهمان داشتند و آنروز وقتی گوش تا گوش مهمان ها نشستند ، پسره را صدا کرد و نطق همیشگی خود را در مورد «سابقه ادب پروری» خانواده بیان کرد و دفترچه را باز کرد و چند صفحه ای که در دفتر «خاطرات روزانه» در تعریف و تمجید خودش بود پیدا کرد و داد بدست پسره که بخواند «به به چقدر بابا ولخرج است ، امروز پنج تومان بیک گدا اعانه داد ... امروز بابا و مامان ، میخواهند يك قسه کتاب ، بخرند ...»

وقتی پسره این چیز ها را میخواند . پدره از خنده روده بر میشد و بعد با لحن بی اعتنائی می گفت :

— من پسرمو آزاد گذاشتم ، تا هر چه می بینه ، بنویسه . و همه اش در تعریف ما نباشد ، من میخوام پسرم يك روزنومه نویس واقعی بشه که بتونه از حق خودش دفاع بکنه مثلا اینجا نوشته که «بابا اگر کراوات سولکا بزنه بیشتر بهش میآد تا این کراوات ۷۰ ، ۸۰ تومانی ، آلمانی ...» ۱

پدره باز هم دفترچه را ورق میزد .

— ملاحظه بفرمائید آقایون ، در اینجا در نهایت شجاعت ودلیری اعتراف کرده که «من دیگر از خوراک مرغ بدم میآد. آخه چرا باید هرروز و هرشب بابا دستور مرغ بدهد ، این چه وضع خانهداری است ؟»

\*\*\*

... با تمام این تفصیل وقتی که فردا پسره گوشه دفترچه یادداشت روزانه نوشت: «امروز دو روزه که کفش من پاره شده، سر زانوی شلوارم کاسه انداخته و نخنما شده... از بسکه نان و پنیر خوردم، موش از فلانجایمان بلغور میکشد» میترسید که پدره قشقرقی بپا کند و آنرا هفتسوراخ قایم کرد ولی باز پس فرداش باباه مثل برق بلا، افتاد بجانش: — نفهمیدم، نفهمیدم، بارک‌الله، خوشم باشه، حالا دیگه تو این ورق پاره‌های کثیف هرغلطی که میخوای مینویسی؟ نمگی اگه فردا این چیزا دس مش اسداله بیاخته با اون کینه و دشمنی که با ما تومحل داره چه بزوزگار ما مباره؟ نمگی اگه روح‌الله‌خان امنیه و زنش، اینارو ببینند چه دستک و دمبکی برای ما راه میندازند؟

پسره که دیگه کارد باستخوانش رسیده بود، زد بسیم آخر: — بابا مگه خودشون چشم ندارند، صب تاشوم منو تموشا بکنن؟! این کفش و این لباس و این ریخت‌منه دیگه پوشوندنی که بس... از اون گذشته، خودشونهم که همچون سرو وضعی ندارن!

پدره را اگر کارد میزدی خویش بالا نمی‌آمد و مرتب دندان قروچه میرفت و سبیلش را می‌جوئید، اما ایندفعه کتکشن تزد، عوضش دو روز پول توجیبی و آتو آشغالی که مادره میداد به پسره قطع کردند، بعدهم گفتند «اصلا خرما از کرگی دم نداشت و نمیخوایم تو آدم بشی و دفتر خاطرات بنویسی و نویسنده بشی و اوراق مضره دست این واون بدی و دفتر ضاله از خوت باقی بذاری تورو چه باین غلطا...»!

ولی مگر طاقت آوردند؟ چند روز دیگه که دعوت داشتند منزل اعظم‌خانم و دخترش دفترچه خودش را خواند آنها داغشان تازه شد و دوباره بفکر «دفتر یادداشت روزانه» پسرشان افتادند و بمحض اینکه بمنزلشان رسیدند دست بکار شدند و تروچسبان پسره را نشانند سردفترچه، منتهی ایندفعه محکم کاری کردند و قرار شد که پسره دفتر خاطرات خودش را زیر نظر دائی و پسر عموی باسوادش بنویسد و آنها او را راهنمایی کنند. پسره خوشحال شد. هرچند دائی يك مهدی حمال حسابی بود ولی بهتر از پدره حرف حساب سرش میشد ولی پسرعمو خط و ربطی داشت و صاحب دفتر و دستک بود و چیزی بارش بود.

دائی چند دفعه بهش اخطار کرد که برخلاف میل پدره و مادره چیزی تو دفترش ننویسد و بعد انگار نه انگار که زیاد پا پی کار او نمیشد. اما پسر عمو برای اینکه خواهر او را قر بزند، سفت و سخت



دنبال کار او بود حسابی دفتر را کنترل میکرد. اول روی کاغذ جدا می‌نوشت و بعد میگذاشت جلوی پسر که از روی آن نوشته دفترش را پر کند و مادر و پدیده خیالشان جمع بود که دیگر از دفتر یادداشت روزانه منزل اعظم‌خانم و سایر مردم عقب نیستند .

چندی که بدین منوال گذشت پدیده و مادره پاك ملنگ شده بودند. مخصوصاً پدیده که خیلی راضی بود و ابراز علاقه میکرد که پسر علاوه بر این یادداشتها ، داستان ، قطعه‌های ادبی و مطالب اجتماعی - بهداشتی ، هنری هم بطور جداگانه بنویسد و بنظر او برساند، اینجور مواقع می‌خندید و میگفت « دلم می‌خواود تو آدم بشی ، آزاد باریائی و آزاد زندگی کنی و يك روزنومه‌نویس واقعی بشی ...! »

از جمله پدیده يك سوژه هم داده بود به پسر که يك داستان از زندگی پدر بزرگش بنویسد !!

پدر بزرگ پسر اینطوری که پدیده حکایت میکرد. مدتی در رکاب (محمدعلی میرزا مخلوع) بهسواد کوه فرار کرده بود و بعد جزء قشون مشروطه‌خواهان آمده بود به تهران ... !؟

پدیده هر وقت فرصتی پیدا میکرد آنچنان از شجاعت و شهامت باباش حرف میزد که انگار پدر بزرگش خدا نکرده خود (پیرم‌خان) بوده است.

پسر عمو هم که چشمش بدنبال خواهره بود از رنگین و سنگین کردن «دفترچه یادداشت روزانه» فروگذار نمیکرد. پسره آفتقر رونویسی کرده بود که کم کم خط خوشی پیدا کرده بود و میترسید برخلاف آنچه باباش آرزو میکرد خطاط خوبی از آب دربیاید تا يك «نویسنده واقعی» ... !!

\*\*\*

پسره حالا دیگر يك سره خودش را از دفترچه نویسی خلاص کرده بود، و دقت میکرد تا حافظه‌اش قوی باشد که آنچه می‌بیند تو کله‌اش نگهدارد. تو محتویات آنجا دیگر کسی نمیتوانست نظارت داشته باشد. حتی دست دائمی و پسر عمو هم بدانجا نمیرسید تا توسط آن دست ببرند و بالا پائینش کنند.

هرچی دلش میخواست، (بدون ترس از پدیده و مادره) آنجا مینوشت، «اینکه يك آدم دیلاق از آنطرف شهر آمده خواهرش را قر زده و

با اتموبیل برده بود ...»

«اینکه مادری الگو و سننریزش را گرو گذاشته و ...

«اینکه کلفته تمام چیزهای منزل را میدزده.

«اینکه آخر شب باباها تو رختخواب کلفته میخوابه ...»

عوض اینچور چیزها، پسر عمو دفتر اصلی را گروگر پر میکرد و در جلسات هفتگی و ماهانه میداد دستش تاجیزهای خوب را بخواند :

«بابا خیال داره يك خانه ییلاقی بخره ... مامان تصمیم داره برای

تفریح با رویا بره. خواهره شاگرد اول شده. کلفته میخواد بره زیادت مشهد. ما امروز سها بوقلمون خوردیم...»

... ما زندگی راحتی داریم. پدری دلسوز و مادری مهربان!..

پسر عمو خیال میکرد بانوشتن این تملقها این دروغهای گنده گنده پدره مثل موم تو دستش افتاده و بهمین زودبها خواهره را میندازد تو بغل او.

پسر بزودی مطالب دیگری را که پدر توصیه کرده بود حاضر

کرد و علاوه بر «یادداشت روزانه» دوسه تا دفتر جداگانه دیگر هم داشت

برای «مطالب متفرقه، یادداشتهای هفتگی، دفترچه مطالب بهداشتی و ادبی

و هنری ... فرهنگی». و حسابی راه و چاه را بلد شده بود. منتهی بجای

اینکه نویسنده خوبی از آب در بیاید، خطش روان شده بود، و يك خوش

خط حسابی!! اما باین وجود هر وقت پسر دو زانو میزد و چیزهایی که

پسر عمو ودائی نوشته بودند ، رونویسی میکرد، پدره انگاز که قندآب

تودلش میکنند، میزد روپشت پسر و میخندید:

— پسر آینه درخشانی داره، يك نویسنده میشه، يك روزنومه

نویس واقعی !!

مهر ۱۳۴۲



فریدون تنکابنی

## شناسنامه فریدون تنکابنی

نام: فریدون  
نام خانوادگی: تنکابنی  
نام مستعار: ف - ت (آموزگار)  
محل تولد: خیال می‌کنیم تنکابن !!  
تاریخ تولد: ...  
محل وفات: -  
تاریخ وفات: -  
نام فرزندان طبع: پیاده شطرنج  
ستاره‌های شب تیره  
اسیر خاک  
.....

فقط همیشه مانده بود!

هیچ کس نمیداند و نخواهد دانست که این فکر بکر پیش از همه بمخاطر خطیر چه کسی خطور کرد: این فکر بکر بر ارزش که آدم بدون صبحانه خوردن به اداره بیاید. همینقدر معلوم است که در ظرف یکی دو سه روز همه کارمندان، عادت صبحانه خوردن از سر خود انداختند و سروقت به اداره آمدند. روزهای اول باگرسنگی تحمل ناپذیر و کشنده گذشت تا این که آقای محمودی همت کرد و یک جعبه بیسکویت خرید و ناچار به همه تعارف کرد و همه بی‌رودرواسی تعارفش را پذیرفتند و تابانی خیر «کله چرخ داد» ته جعبه را بالا آوردند. ناچار خرید بیسکویت ترک شد. چند روز بعد خانم حامدی سرراه ساندویچی خرید و به اداره آورد. ساندویچ را که از توی پاکت درآورد بوی کالباس سیردار توی اطاق پیچید و دهان‌ها را آب انداخت و معده‌ها را به فعالیت واداشت. خانم حامدی ساندویچش را به همه تعارف کرد همه ناچار رد کردند. تنها آقای حمیدی بود که گفت:

«من چون زخم معده دارم با اجازه تون یه لقمه می‌خورم»

می‌بخشید.»

با این حرف نصف ساندویچ خانم حامدی را کند و برای آن که ثابت کند فقط يك لقمه است، یکبارہ در دهان گذاشت.

خانم حامدی بیچاره ساندویچش را — یا بهتر بگویم باقیماندهٔ ساندویچش را در میان سکوت عمومی نیمه باشرم و نیمه با خشم خورد. اما چه خوردنی که زهرمارش شد.

سکوت اطاق را صدای کلفت آقای حمیدی شکست که می‌گفت:

«— بیاثید از فردا همه‌مان ساندویچ بخوریم هان؟!»

آقای محمدی گفت: «فکر خوبی است.»

آقای احمدی گفت: «چه عیبی دارد.»

آقای حمیدی گفت: «پس موافقت شد.»

آقای محمودی با شرم واضطراب گفت: «دنگی»

همه نفس راحتی کشیدند: «البته»

فردا پولها را جمع کردند و پیشخدمت را صدا زدند:

«میری پنج‌تا ساندویچ»

«آقای رئیس اجازه نداده‌اند از اداره خارج بشم»

«خیلی خوب برو»

«میدونیم چه مرگشه. عیب نداره خودمون میریم بهتر و مطمئن‌تر

هم هست»

«رئیس چی میگه؟»

آقای حمیدی گفت: کارتون نباشه من درست میکنم و رفت

پیش رئیس: «قربان شما، چه ساندویچی میل میفرمائید؟ بنده دارم میرم

برای رفقا بگیرم.»

رئیس بی‌آنکه سربردارد گفت: «مرغ» لحظه‌ای مکث کرد و

بعد دوباره گفت: «بزرگ»

از آن روز بی‌عد کار آقای حمیدی درآمد پولها را جمع می‌کرد

می‌رفت ساندویچ‌ها را می‌خرید و می‌آورد و تقسیم می‌کرد. البته از جناب

رئیس چیزی نمی‌گرفتند و پول ساندویچش را بین خودشان سرشکن می-

کردند.

چندبار اتفاق افتاد که رئیس با آقای حمیدی کار داشت. دوستانش

خیلی خونسرد گفتند: «قربان رفته ساندویچ بخوره» و رئیس هم حرفی

نزد و این برای خودش سنتی شد. سنت دیگر خزید روزنامه و مجله بود.

آقای احمدی شنبه به شنبه می‌رفت برای خودش «کیهان ورزشی» و برای

خانم حامدی «زن روز» می‌خرد. یکبار که آقای رئیس آنها را موقع خواندن مجله گیر انداخته بود گفته بود:

«بدهید بمن ، اداره که جای مجله خواندن نیست ، بپرید خانه بخوانید» از آن بیعد هر صبح شنبه زن روز و کیهان ورزشی روی میز آقای رئیس می‌آمد وساعت یازده ونیم مرخص می‌شد. درحالیکه جدول زن روز حل شده بود و کیهان ورزشی هم کاملاً زیر و رو شده بود. آقای رئیس مثل خانم حامدی مرده جدول بود ومثل آقای احمدی به مسابقه فوتبال علاقه داشت.

می‌بخشید خیلی از موضوع پرت شدم. صحبت سر صبحانه نخوردن وساندویچ خریدن بود. یکی دوهفته بعد فکر بکر دیگری بهسر آقای محمدی زد: چرا ساندویچ به این گرانی بخرند باآن نان بیات وکالباس مانده که دائم می‌ترسیدند مسمومشان کند، چرا خودشان ساندویچ درست نکنند ؟

این پیشنهاد در يك جلسه فوق‌العاده فوراً به تصویب رسید.  
فردا آقای حمیدی سیصد گرم کالباس، سیصد گرم خیار شور، سه‌تا نان سفید، چندعدد گوجه‌فرنگی، به‌اضافه يك كارد تیز ، و يك نمکدان خرید. (ساندویچ مرغ آقای رئیس سر جای خودش بود) خانم حامدی بعد از آن که دوبار دستهایش را صابون زد و شست دست به کار درست کردن ساندویچ‌ها شد. نتیجه معجزه‌آسا بود. نان‌ها تازه‌تر، مواد ومصالح زیادتر ودنگ‌ها کمتر بود. بعلاوه يك ساندویچ هم زیاد آمد. موافقت شد خانم حامدی آنرا بخورد.

«— ابدأ من اصلاً جا ندارم.»

پیشنهاد کردند به پیشخدمت بدهند. آقای حمیدی گفت:

«ولش کنین، روش بالا میره، من يك لقمه‌شو می‌خورم.» و با كارد ساندویچ را نصف کرد. نصف دیگرش را آقای احمدی خورد. واین شد برنامه همه روز. البته برای آنکه یکنواختی غذا دلشان را نزنند گهگاه درآن تعبیری می‌دادند. مثلاً يك روز تخم مرغ می‌خریدند و می‌دادند آبدار اداره بپزد. بعضی روزها خانم حامدی کوکو یا کنتلتی را که شب خانه‌شان پخته بود می‌آورد حتی يك روز يك مرغ پخته خریدند خانم حامدی آن را بااستادی تمام تکه پاره کرد وبه همه داد. يك روز دیگر جگر خریدند اما جگر فروش توی راهروی اداره سینی جگر بدست با جناب رئیس سینه به‌سینه شد. ناچار جگر خریدن را ترك کردند وبرگشتند

سر ساندویج همیشگی خودشان.

شکم‌ها که سیر شد فکرها به کار افتاد. درست است که از میزان غیبت‌ها و تأخیرها به مقدار زیادی کاسته شده بود، اما هنوز هم کارمندان به تناوب دیر می‌آمدند و سر ماه جریمه می‌شدند.

یک روز دیدند خانم حامدی از توی کیفش مسواک و خمیر دندان در آورد و راه افتاد طرف دستشویی. وقتی برگشت گفت:

«دیدم دیر میشه گفتم برم اداره مسواک بزنم، چه عیبی داره» هیچ عیبی نداشت. همه‌اش حسن بود. و یا دست کم این حسن را داشت که در مغز همه کارمندان جرقه‌ای زد و پرتوی گرفت. فردا صبح کارمندان از توی دست شوئی صدای وزوزی شنیدند. چند دقیقه بعد آقای محمودی بالبخند فتح و ظفر وارد شد. یک دستش را به صورتش می‌مالید و در دست دیگرش یک ریش‌تراش برقی دیده می‌شد. گفت:

«یک ربع صرفه‌جویی در وقت».

روز بعد آقای محمودی تیغ و فرچه و خمیر ریش آورده بود. اما بدبباری آورد بطوری که نزدیک بود برود. آن روز متأسفانه آقای رئیس اسهال داشت و بالاخره هم ریش‌تراشی آقای محمودی نیمه‌کاره ماند. روز دیگر صدائی از دستشویی شنیده شد که از وزوز ریش‌تراش برقی آقای محمودی چندبار قویتر بود. خانم حامدی شوار کچوک دستی‌اش را آورده بود و موهایش را آرایش کرده بود. وقتی که صدای ماشین تحریر بلند نبود شنیدن صدای توتق عادی بود. همه ناخن می‌گرفتند و باسوهان خانم حامدی ناخن‌هایشان را صاف می‌کردند.

یک روز که آقای احمدی آئینه کوچک خانم حامدی را جلوی‌ش گذاشته بود و باقیچی آرایش او داشت سیل‌هایش را صاف می‌کرد رئیس در باز کرد و تو آمد. آقای احمدی شاهکار کرد. قیچی‌را چنان توی کشو انداخت که صدایش در نیامد و بعد دستمالش را جلو دهنش. آقای رئیس پرسید:

«کسالتی دارید آقای احمدی؟»

«قربان لبم تبخال زده»

«عجب! عجب!»

رئیس نرفته بود که همه زدند زیر خنده. آقای احمدی فرصت نکرده بود نیمی از سبیلش را درست کند. همه اینها بعد از مدتی عادی شد



و جزو برنامه روزانه درآمد. چیزی که کارمندان نمی‌توانستند بفهمند این بود که آقای حمیدی همیشه زودتر از همه آنها به اداره می‌آمد و همیشه هم بعد از امضای دفتر يك ساعتی غیث می‌زد. غیر ممکن بود کسی بتواند زودتر از او به اداره برسد. این معما با وجود تلاش دوستانش همچنان ناگشوده باقی ماند تا يك روز آقای حمیدی سرحال بود خودش آن را برای رفقا حل کرد:

«میدانید چیست؟ من از خواب که بلند می‌شوم لباسهایم را می‌پوشم و می‌دوم اداره بقیه کارها را همین‌جا می‌کنم. از دست و روشتن و ریش تراشیدن و مسواک زدن و چه‌چه... به این ترتیب، هم زود به اداره می‌رسم و هم می‌توانم نیم‌ساعت بیشتر بخوابم.»

\*\*\*

آقای حمیدی رکورد دوستانش را شکسته بود. فقط مانده بود يك کار دیگر هم بکند. و آن کار را هم يك روز عصر که برای اضافه‌کاری به اداره آمده بود کرد. و به عنوان حق‌السکوت، مستخدم را هم بی‌نصیب نگذاشت این موضوع دوستی و صمیمیت آن دو را بیشتر کرد. بخصوص که یاهم عواقب و نتایج کارشان را تحمل کردند عواقب و نتایجی که آرزو می‌کردند کاش از جانب رئیس و به صورت تویخ و جریمه بود!



عباس توفيق

## شناسنامه عباس توفیق

نام : عباس

نام خانوادگی : توفیق

نام مستعار : خاله سوسکه - جواد آقا - آتیش افروز - ...

محل تولد : ...

تاریخ تولد : ...

محل وفات : -

تاریخ وفات : -

نام فرزندان طبع : فعلا اجاقش کور است ! ...

## «ادبیات مدرن!»

### قضیه عشق و ناکومی !

«بیجن» داشت واسه «نیجه» میبرد

«نیجه» داشت واسه «بیجن» میبرد

بیجن رفت درروپیش کرد

منیجه رفت جفت دررو انداخت

بیجن یه چوق ! کرد تو جفت

منیجه «پشت شیشه‌ئی» هارو کشید

بیجن رفت بالای اطاق

منیجه رفت پائین اطاق

بیجن گره «کره‌وات» شوشل کرد

منیجه زیپ پیرهن شو واکرد

بیجن کشت وشلوار بیروتی شو درآورد زد گل‌میخ

منیجه پیرهن تنگ‌شو درآورد انداخت رودسته تخت

بیجن پیرهن آهاری شو. از سرش درآورد انداخت رو صندلی

منیجه زیرپوش صورتی‌شو از پاش درآورد انداخت رو میز  
 بیجن طرف چپ تخت نشست ، تخت گفت : توق  
 منیجه طرف راست تخت نشست ، تخت گفت: توق  
 بیجن کش نیم‌منی‌شو درآورد پرت کرد تو درگایی  
 منیجه کش پاشنه بلندشو درآورد انداخت زیر تختخواب  
 بیجن جوراب کشیش رو درآورد پرت کرد سینه دیفال  
 منیجه جوراب در رفته‌شو در آورد انداخت روپاتختی  
 بیجن طرف چپ تخت نشست باهیکل پشمالو  
 منیجه طرف راست تخت نشست باشکم نفخی  
 بیجن از طرف چپ وارد تختخواب شد  
 منیجه از طرف راست وارد تختخواب شد  
 بیجن دست نخراشیده‌شو دراز کرد چراغ اطاق‌رو خاموش کرد  
 منیجه دست بلورشو دراز کرد چراغ قرمزرو روشن کرد  
 بیجن بطرف راست چرخید  
 منیجه بطرف چپ چرخید  
 ولی ...

بیجن تو مسافرخونه «پتل‌پورت» بود  
 منیجه تو بالاخونه «ابرقو» !!  
 کوتاهترین و شورانگیزترین داستان عشقی :

فراق ابدی

یکی بود یکی نبود،  
 غیر از خدا هیشکی نبود .  
 دوتا خط موازی ، مدتها بود عاشق بقرار همدیگه بودند ...  
 ولی افسوس ... !!  
 دمب گریه ..!

... صدای سگها تازه خوابیده بود ، سوز سردی در خیابان می-  
 پیچید و گاهگاه يك تاكسی با چند مسافر مست رد میشد .

«اصغر جلاد» پست میدان شاپور با آن کلاه سرمه‌ای و نشان پهن  
 برنجی پرابهت خود یقه پالتو را بالا زده و از اینکه دیشب شب کشیک‌اش  
 بوده و تاصبح بیدار مانده باغیظ بزمین لگد میزد و یکی‌یکی قفل مغازه‌ها  
 را امتحان ا میکرد ...

... سفیده صبح بود، خیابان کم‌کم شلوغ میشد و او از اینکه

باید تاسر ظهر پاس بدهد ناراضی بنظر میرسید، خصوصاً که کشیک‌های شب هم بی‌خبر و برکت است!

یکمرتبه صدای دلهره‌انگیز ترمزی بگوش رسید و اتومبیل سه رنگی در وسط خیابان پیرمرد تخم‌مرغ فروشی را دومتر آنطرفتر پرت کرد... و آقای مدیر کل که مت و خواب‌آلود همراه باماشین نویس خوش هیکل و اشتهاانگیز خود از يك گردش شبانه برمگشت باچشمهای سرخ شده بیرون پرید .

.....

آخ آخ ، آخ کمرم ...!

— پدر سوخته مگر کوری !

— آخ، آخ!.. آخه ...

— آخه و زهرمار!.. آخه آخه چی ؟

— ... آخه آقا شما مرا ندیدید .

— احق تو ماشین به این بزرگی مرا ندیدی آنوقت میخواهی تو يك مثقال آدم، بنظر من بیائی؟.. آهای! کیه پست اینجا؟

(اصغر جلاد چشمش به نمره سهرنگ ميفتد و فوراً جلو میدود)

— بله قربان ... چاکر هستم.

— بگو این احق گورش را گم کند!.. يك روز صبح نشد که این

حمالها اوقات مرا تلخ نکنند ...

— اطاعت میشود قربان . پاشو مادر ... حالا خوب کاری کرده

خودش را بموش مردگی هم میزند. پاشو ... (جلو میرود و سبد تخم‌مرغ—

های او را بایک لگد بطرف دیگر پرت میکند)

— چرا اینطور میکنی ، چرا فحش میدی ... کجای قانون نوشته

مرا زیر بگیری بدهم فحش بدهید ؟

— آها ... قانون! چه... خوردن‌ها! لعنت تو روح کسیکه شما

مردم را اینطور بیحیا کرد. پاشو گورت را گم کن... (ولگد محکمی بپهلوی

او مینوازد و او را از جا بلند میکند) پدر سوخته صنار قیمت تمام هیکلش

نیست آنوقت میخواهد برود زیرماشین ۵۰ هزار تومنی مدیر کل! کی شماها

را اینقدر «از خود راضی» کرده؟ اصلاً تو چطور جرأت کردی وسط

خیابانی که ماشین سهرنگ رد میشود بیایی؟...

( رو بهمدیر کل محکم بالا میگذازد)

— قربان، شما بفرمائید ، بنده خودم خدمتتس میرسم ...

- مرحمت زیاد
- دست شما درد نکنه !
- (ماشین سه‌رنگ با يك گاز تند سرعت دور میشود.)

۲

... نزدیکهای ظهر رضا خسته و کوفته بادوچرخه سه تفنگه خود از سرکار برمیگشت ... همینطور که غرق درافکار خودش ، پا میزد يك مرتبه چیزی زیر چرخ عقب لغزید و صدای ونگ گربه سیاه و سفیدی که دمش زیر چرخ رفته بود بلند شد!... و اصغر جلاد که شب تا صبح را به انتظار چنین بهانه‌ئی گذرانده بود باچشمهای وق زده‌اش مثل اجل معلق سرسید.

— وایسا ببینم ! (رضا تند کرد) آهای خواهر ... حرف پست را زمین میندازی؟! ... اگر وانایستی مادرت را بزازات مینشانم ! وایسا ... رضا جرات بیش از این را نداشت، رنگش پرید و درحالیکه سعی میکرد تا حد امکان قد خودش را کوچک و دست و پایش را جمع و جور کند از چرخ پیاده شد.

— زن ... گربه را زیرگرفتی فرار هم میکنی؟! ...  
— ... آدم که نکشتم .

— پدر سوخته تو خیال کردی گربه کم شخصیتی است؟! .. خیال کردی توی آفریقا زندگی میکنی که هرکاری دلت خواست بسريك جاندار بیاری؟ مگر نمیدانی که توی مملکت ، ما انجمن حمایت حیوانات داریم؟! پس برای که صبح تاشب رادیو میگوید :  
مبازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است؟! ..  
— والله سرکار من بی‌تقصیرم. تقصیر گربه بود که یکمرتبه از توی جوی آب پرید وسط خیابون .

— پدر ... او چه میدانست که يك نفهمی مثل تو سوار چرخ است. من حالا جواب دولت را چه بدهم که سرپست من يك گربه زبان بسته را زیر گرفته‌اند؟ یاالله بیفت جلو باید تسلیم قانونت کنم!  
— (باعجز و لابه) سرکار حالا نمیشود ..؟

— نمیشود چی ؟  
— ... نمیشود این يك دفعه قانون را ندیده بگیری ؟  
— راه بیفت پدر ... مگر میشود قانون را هم ندیده گرفت؟! ...

باید همین الان ببرم دادگاهیت کنم تا وقتی يك چهارسال برایت حبسی  
بریدند بدانی گربه که سهل است يك پشه را هم زیر گرفتی مجازات  
دارد .

— حالا ...

(اصغر جلاد چشمانش برق زد و قدری نرم شد) :

— حالا چی ؟

— حالا نمیشود يك طوری بکنی که ما را دادگاه نبری ..؟ چون

راستی من از دادگاه خیلی میترسم .

— پس باید خودم قانون را برات اجرا کنم!

— باشد سرکار، حرفی ندارم.

— خیلی خوب زود ۴۰ تومن نقد جریماهش را بده و گورت را

گم کن !

— آخر سرکار يك دم گربه که بیشتر نبود ...

— خوب ۲۰ تومن.

— رحم کن ، ندارم .

— زیاد حرف مینوی، ۱۰ تومن.

— والله ندارم، ده تومن مزد دو روز من است ... آخر باید

خواهر و مادرم را هم نان بدهم .

— خوب دیگر ۵ تومن کمتر نمیشود.

— والله ۵ تومن هم ندارم.

— د. پدرسوخته! صنار تو جیب نیست آنوقت میخواهی به جنگ

قانون هم بری ؟ راه بیفت قاتل !.....





سید محمد علی جمالزاده

## شناسنامه سید محمدعلی جمائزاده

نام : محمدعلی  
نام خانوادگی : جمائزاده  
نام پدر : سیدجمال‌الدین واعظ  
نام مستعار : —  
محل تولد : اصفهان  
تاریخ تولد : ۱۲۷۴ شمسی  
محل وفات : —  
تاریخ وفات : —  
فرزندان طبع : یکی بود یکی نبود

معصومه شیرازی  
دارالمجانین  
صحرای محشر  
قلتشن دیوان  
نمک گنبدیده  
راه آب نامه

.....

## رجل سیاسی

میپرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها درآوردم . خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه‌زنی . روز میشد دوهزار ، روز میشد يك تومان در میآوردم و شام که میشد يك من نان سنگك و پنج سیر گوشت را هر جور بود بخانه میبردم . اما زن ناقص‌العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و میگفت : «هی برو زه زه سر یا بنشین خایه بلرزان ، پنبه بزنی و شب بارش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگردد در صورتیکه همسایمان حاج‌علی که یکسال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس میشود با ماهی صد تومان دوهزاری چرخی و هزار احترام! اما توتالب لحد باید زه‌زه پنبه بزنی! کاش کلاهت هم يك خرده پشم داشت!»

بله از قضا زنه هم حق داشت : حاج‌علی بی‌سروپا و یکتا قبا از بس سنگ‌دوی کرده و شر و ور بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند میگفتند «دموکرات» شده و بدون برو

و بیا وکیل هم میشد و با شاه و وزیر هم نشست و برخاست هم میکرد . خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لغتی و ادب‌ار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای آنکر و منکر بگوشم بدتر می‌آمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست می‌گرفتم بی‌ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم . این بود که یکشب که دیگر زن بی‌چشم و روی هم سرزنش را بخنکی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کنار گرفته و در همان خط‌حاج علی بیفتم . از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد . نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببینید و در مجلس اجتماع کنید . ما هم مثل خر و امانده که معطل هش است مثل برق دکان را دروخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و علم‌صلاتی راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود . پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقعها چه‌ها می‌گفتند و منم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانه خلوت باز نم حرف‌مان شده باشد فریادها می‌زد که دیگر بیا و تماشا کن . می‌گفتم های ایرانیان ! ای باغیرت ایرانی ! وطن از دست رفت تا کی خاک توستی : اتحاد ! اتفاق ! برادری ! بیایید آخر کار را یکسره کنیم ! یا می‌میریم و شهید شده‌ایم و اسم باشرقی باقی می‌گذاریم و یا می‌مانیم و از این ذلت و خجالت می‌رهیم ! یا الله غیرت ، یا الله حمیت ! مردم همه دکان و بازار را می‌بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها را یواش یواش می‌بندند که نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه‌ها که راه قهوه‌خانه را پیش گرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که انشالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن بامام‌زاده داود پیدا شود بی‌اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشبته شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سمآوری که آتشش پر زور شده باشد و همی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم يك گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می‌زدم که بعدها خودم را هم به تعجب در آوردم . اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چندباری پیش آمدند و تنگ‌گوشی گفتند : « شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقل ازسرت پریده هذیان می‌بافی ! آدم حلاج را باین فضولها و گنده...ها چه کار بروبرو بدعقلت را عوض کنند ! » ولی این

حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده  
 هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می‌انداختم و صدایم روی  
 بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت . کم کم بیکارها و کور  
 کچل‌ها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم  
 و مثل کاوه آهنگر که قصه‌اش را پسر حنی تو ی مدرسه یاد گرفته بود شبها  
 برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان  
 هم هی زیادتر و زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری  
 بودیم . دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم . خواستیم  
 بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه‌کار است و ککش هم  
 نیگردد بزور و قلیچماقی هم نمیشد داخل شد . یارو ترك بود و  
 قطار فشنگ بدور کمر و از پزرش معلوم بود که شوخی موخی سرش  
 نمیشود . این بود که رو بجمعیت کرده و گفتیم : « مردم احترام قانون لازم  
 است ا ولی یکنفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی با صد  
 هزار جمعیت آمده دادخواهی میکند و میگوید امروز روزی است که  
 و کلاهی ملت شجاع و تجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت  
 حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی‌شوم که جلوی ملت را  
 بتوانم بگیرم ! » فوراً سید جوانی که تك کاکش از زیر عمامه کجش پیدا  
 و گویا از پیش خدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم  
 و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و  
 « جناب آقا شیخ جعفر » را احضار کردند و ماهم بادی در آستین انداخته و  
 باد و بروت هر چه تمامتر داخل شدیم . ولی پیش خود فکر میکردم که  
 مرد حسابی اگر حالا از تو بیرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه  
 جوابی میدهی که خدا خوش آید . حتی میخواستیم از پیشخدمت مجلس  
 که پهلویم راه میرفت و راه را نشان میداد بیرسم برادر این مسئله امروز  
 چه قضیه‌ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت  
 نشد و يك دفعه خودم را در محضر و کلا دیدم و از دست پاچگی يك لنگه  
 کفشم از پا درآمد و يك پا کفش و يك پا برهنه وارد شدم . دفعه اولی بود که  
 چشم بچنین مجلسی می‌افتاد . فکلیها خدا بدهد برکت ! کیپ تا کیپ روی  
 صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج برج از این سر تا آن سر مثل دانه‌های  
 تسبیح بهم بکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها  
 دیده میشد . در آن جلو جایی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله‌گنده‌ها  
 نشسته و دوسه نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل موکلین که ثواب

و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش مینویسند جلد جلد می کاغذ بود که سیاه میکردند . خلاصه سرت را درد نیاورم يك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود روبمن کرد و گفت «جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریع و جدی بعمل آورده که مراتب بنحوی که آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهش مندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حقه بعمل خواهد آمد .» بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزراء بود و باقی دیگر هم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهر مارهای دیگر . همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه بگویم خورده بود چند نائی قالبزده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت با غیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و بی کار و بار خود رفته و کور و کچلهائی هم که از بازار مرغیها عقیم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاپ میباحند و اعتنائی بما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد زنده باد شیخ جعفر، شان گوش فلک را کر میکرد . ما هم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را بزمنان برسانیم . در گوشه میدان سید جوان غرابی را که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور ایران بوده است . ما هم فکرکنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتیم که امشب اگر چه زن و بچه مان باید سرگرسنه بزمن بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده ایم !

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم با تبحر رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادرم حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی . دیروز هیچکس بهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه و صدر اعظم عالم بلند مینمائی ، با فوج سرباز و سیلاخوری طرف میشوی ، مثل بلبل نطق میکنی مردم میگویند خود صدراعظم دهنش را بوسیده است . مرجبا ! هزار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد بدرک !» ما دیدیم رنمان

راستی راستی خیال میکند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید بعمل آید ...

خلاصه آنچه از کلمات و جمله‌های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زمان دادیم و حتی باو هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح روزنامه‌های پایتخت هر کدام با شرح و تفصیل گزارشات دیروز را نوشتند وحدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسبات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شععانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تا امروز در حافظه‌ام مانده است میگفت «اگر چه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هردو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هردو فرزندان رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند» حتی یک نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است و میگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و یک چیزهای آب نکشیده‌ای از من میپرسید که بقل جن نمیرسد و نمیدانم بچه دردش میخورد. از آن خوش‌مزه‌تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا ببیندازد زخم صدتا فحش داد و در خانه را برویش اصلاً باز نکرد و حالش کرد که ما ایرانیها را باین مفتکی‌ها هم نمی‌شود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده‌ام همین بود که از همان فردا هم روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ماخی که بخرم‌ن بیفتد بخانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که بما ندهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن‌پرستان، افلاطون زمان، ارسطوی دوران دیگر لقبی نمانده که بدم ما نیستند. افسوس که زخم درست معنی این حرفها را نمی‌فهمید و خود ما هم فهمان از زمان زیادتر نبود!

خلاصه چه دردسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاج‌علی بدیدن آمد و گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم بدمتشم دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج‌علی پکی بقلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه‌سبزی میگیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل سفلیس» مسریست! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله‌اش بازتر از اینها باشد. مقصود از دردسر دادن این است که برادر

تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدماله رفتی و الان در کوچه و بازار است  
 برس همهٔ زبانه‌است ولی هرچه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده‌ای و ما هرچه  
 باشد در این راه یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ایم . بهتر آنست که دست  
 بندست هم بدهیم و در این راه پرخطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم .  
 البته شنیده‌ای که یک دست صدا ندارد آن‌هم مخصوصاً در کارهای سیاسی  
 که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم‌ندارند  
 ببینند حریف تازه‌ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد . گمان کردی همینکه  
 امروز عروغوری کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی  
 روغن است خیراخوی ! خوابی ! همین فرد است که تگرگ افترا و بهتان  
 چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این می‌شود که  
 زن بخانه‌ات حرام عرقت نجس و قتلت واجب می‌گردد ! . حاج‌علی پس از  
 این حرفها چنان يك قایمی بقلیان زد که آب نی از مبانه‌سوا شد و دود از  
 دو لوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت من اگرچه از  
 حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر درنیاورده بودم ولی  
 حاج‌علی را میدانستم که گرگ باران خورده و بامبول‌باز غریب و آدم با  
 تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنه خودم را  
 همسر و همقدم او قلمداد دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من  
 در بازار حتی سعی کنم که حاج‌علی بوکالت برسد و حاج‌علی هم با من صاف  
 و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد در همان مجلس حاج  
 علی بعضی نصیحت‌های آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای  
 ما را روی پلهٔ اول نبردبان سیاست گذاشت پس از آنکه دید دیگر قلیان  
 آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده و قتیکه بلند شده بود برود پرسید  
 «جلسهٔ آتیه کی و کجا خواهد بود ؟» . کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم  
 نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج‌علی رند بود و مطلب دستگیرش  
 شد و گفت حق‌داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان  
 زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم‌کم توهم بآن آشنا  
 خواهی شد مثلاً همین کلمهٔ جلسه یعنی مجلس صحبت و همانطور که مردم  
 بهمدیگر می‌گویند «همدیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون می‌گویند «دیگر  
 کی جلسه خواهیم داشت» . بنا شد از آن بیعد حاج‌علی در هر «جلسه» چند  
 کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبالغی از آن کلمات یادم داد  
 که این چندتاش هنوز هم در خاطر من است .



با مسلك يعنى متدين - هم مسلك يعنى دوست و آشنا - فعال يعنى سگدو - خارج از تراكت يعنى بيمزگی - زنده باد يعنى خدا عمرش بدهد موقعيت يعنى حال و احوال و قس عليهذا .

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بزمن گفتم «جلسه دارم» و بذبخت را هاج و واج گذاشته و رقم سری بازار زده بینم دنیادر چه حال است . از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده و ده پانزده روزی میتوانیم نسیه زندگانی کنیم و درپیش خود خنده‌ای کرده و گفتم «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران ! کاوه زمان خود ، زنده باد !» کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلنی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه‌اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علما بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیه نکاح شرعی خود درآورده بود . خلاصه تا بازار رسیدم تمام طومار مرافعه‌های شرعی و عرفی صد ساله شهر تهران را بگوشم خواندند و منم هم قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می‌کردم و «خدا عمرت بدهد» و «دشمنها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ربش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه‌اش حکم طویل سلطنتی زا دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و بین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست .

کم کم بازار رسیده بودم . محرمانه بادی در آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که میشد روی اخوی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جویهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده‌ام . مردم هم می‌رسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست ؟ منم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه های ایران و خارجه با صندوقخانه اطاقم وصل باشد جویهای مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری

است، موقعیت باریک است، احتمال بحران میرود، و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم .

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم . جبیم از آینه عروسان پاکتر بود و در هیچ جا يك قاز سیاه سراغ نداشتیم . سلام و تعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسبه کاری سربار گذاشت ولی میدانستم که نان نسبه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سرماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل میشد و روزگاران را تاریک میکرد . چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خر کچی شد ولی فوراً در خانه زده میشد و سروکله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات و احادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شد پیدا نکنم و نفرستم از این ملجم و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن ملمون تر وهم کافر م و هم خائن وهم احمق . شیطانه میگفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود میگفتم کار و کاسبی که منافی باشان و مقام من نمیشود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنی زخم و صوت مکروه زه کمان بگویم میآمد و موهایم را راست و دست و پایم را ست میکند . در همین بین صدای سلام علیکم عزائی چرتم را درهم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش يك فنر کار گذاشته بودند . انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود : دهنش میگفت «خانه زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و میگفت «خادم آستان شمایم» . خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزارتا يك قاز قالب میزد . مدتی دراز سبزی ما را پاک کرد . اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد . اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه میبخشد و صد سال را هزار سال کرد . درست مثل این بود که زیارت نامه ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد . مدتی بیمرت فرصت نداد که من دهنم باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لویه جنباند و دستها را از سینه برچشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سروگردن جنبان دعا بجان من و اولاد من اولاد اولاد من و پدر وجد و اجدام کرد . دلم سر رفت نزدیک بود نمره

بزیم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و همی مثل سگ تا توله خورده دور من میگردد و خنده های نمکین تحویل داده و لیچار میبافت . کم کم مقابل در خانه رسیدم . در زدم در باز شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سر راحت دو کلمه حرف بزیم . من حاج و واج این جنس دو پا بودم و میخواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد . ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن . لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف برسش زده باز تا وقتیکه تعارفها راجع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد ... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس الوزرای وقت . این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است . بد فحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفورالدوله خائن شد بیوجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد . معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفورالدوله و خانواده او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم «آخر ای جان من مگر سرگنجشک خوردای ؟ مگر آرواره ات لغ است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی . حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیالله جانت بالا بیاید والا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تو را بخدا میسپاریم .»

یارو همینکه دید هوا پست است و کم کم حوصله من دارد بکلی سر میرود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، به الهه شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هر چه توانسته ام وظیفه ارادت را

ادا کرده‌ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده‌ام . خواهید دید همینکه صدراعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کرد . من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جمفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هر چه زودتر شر این فغفورالدوله بی‌همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود . خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه ماعلیه نارو بزند . اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم بما نگذاشت . خیر خاقان السلطنه آدم حق و حسابدانی است و عجالاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد يك جزئی وجهی فرستاده‌اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه‌اش هم کم کم بشما خواهد رسید عجالاً دیگر امید بخدا و ...»

دنباله داستان را در کتاب یکی بود یکی نبود بخوانید !



نورالله خرازی

## شناسنامه نورالله خرازی

نام : نورالله

نام خانوادگی : خرازی

نام مستعار : نوری

محل تولد : یکی از شهرهای ایران !

تاریخ تولد : -

محل وفات : -

تاریخ وفات : -

نام فرزندان طبع : انفیدان زمرد

خاطرات خدا

پرسیلا

قوس و قرح

...

مریم!

آقای «چاپار» با داشتن يك شكم گنده و ۵۰ سال عمر از آنهایی بود که عقیده داشت ، مرد زن دار هر قدر هم زنش خوشگل باشد اگر گاهگاه به بازار آزاد «ناخونك» نزنند خیلی احمق است؟

اصولا کلمات نجات ، زن دوستی ، ومحبت خانوادگی و این قبیل مزخرفات (البته بعقیده آقای چاپار) برای خر کردن مردهاست و گرنه اگر کسی حقیقتاً شعور داشته باشد دو دفعه پشت سرهم «یکجور خوراك» نمیخورد .

میگویند «زوجه» که خوشگل شد دور «رفیقه» را باید خط کشید ولی آقای چاپار عقیده داشت کله پاچه و «جفور بغور» خیابان از چلو خورشت معطریکه در خانه میزنند زیادتر زیر دندان آدم مزه میکند!

خلاصه سرتان را در نیاورم ، تمام این مقدمه‌ها را چیدم که خدمتتان عرض کنم آقای چاپار سوزاك گرفته بود! یعنی منطق بالا ، طبیعتاً سوزاك و «غیره» میآورد!

سوزاك هم که این روزها عیب نیست و بدون آن مردانگی راکاهل

نمیدانند و تازه آقای چاپار پکر بود چرا بیست و پنجسال قبل سوزاك نگرفته است که پیش سر و همسر مردانگیش مسجل شده باشد !!  
ولی دلش خوش بود که : «ماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه است» از این گذشته سلامتی هرچه سوزاکی است : از هر صد نفر دکتر که در تهران تابلو زده‌اند ۷۸ نفرشان از تصدق سر «امراض تناسلی» نا اهلها نان میخورند و از بس قشنگ اعلان میکنند آدم هوس میکند سوزاك بگیرد و ...

زیاد حاشیه رفتم آنهم حاشیه‌ایکه قلم را به بی‌حیائی میکشاند .

\*\*\*

خوشمزگی داستان ما از اینجا شروع میشود که آقای چاپار با آقای دکتر مراجعه میکند و آقای دکتر هم (حسبالمعمول) دستور میدهد ادرارش را تجزیه کند و صورت تجزیه را بیاورد .

-۲-

چاپار وقتی بمنزل برگشت (برخلاف عادت ۵۰ ساله) بزحمت در يك شیشه خالی ادوکلن کارخانه «معطر» ادرار کرد و يك چوب پنبه هم محکم سرش گذاشت و (بدون خجالت) دخترش را صدا کرد و شیشه را دستش داد و گفت بازمایشگاه ببرد .

\*\*\*

مریم دختر ۱۶ ساله و زیبای آقای چاپار شیشه ادرار را لای کاغذ روزنامه پیچیده از خانه خارج شد .

تصدیق بفرمائید پدر خانواده وقتی بی‌بند و بار شد ، باقی اعضای خانواده هم سرعت فاسد میشوند ولی زودتر از همه «دختر منزل» پالانش کج میشود ، بیجهت نیست بزنها میگویند جنس «لطیف» !

دخترها عیناً مثل گلایی «شبری» اصفهان هستند بمحض اینکه از لای «پنبه خانواده» خارج شدند فوری «لك» میگیرند و از داخل و خارج ، همه چیزشان فاسد میشود باری ، مریم از خانه خارج شد ولی از بس سرگرم نظر بازی بود سرپیچ خیابان وقتی خواست بیکی از جوانها يك «پدر سوخته» مصلحتی ! بگوید پایش بسنگ گرفت ، شیشه از دستش افتاد و شکست ... و «امامتی پاپا» با تمام «گونوکوك» هایش برخاك ریخت !  
مریم مضطرب شد و تبسم از گوشه لبش گریخت ولی آدمهای پر رو (چه زن چه مرد) علاج همه‌کار را با پرروئی از پیش میبرند .  
برای مریم زیبا که «پنهان از پدر و مادر» يك «جنین» سه ماهه در شکم



داشت ریختن يك شیشه ادرار (که همیشه «برخاک» میریزد) چندان مهم نبود با خونسردی از نزدیکترین دواخانه يك شیشه خالی خرید و بمنزل برگشت و مخفیانه از «ادرار شخصی» خود شیشه را پر کرد و بازمایشگاه برد.

\*\*\*

دو روز بعد وقتی ورقه آزمایشگاه بدست آقای چاپار رسید ، اینطور نوشته بود :

آقای محترم !

با کمال افتخار (واطمینان) اطلاع میدهد که در تجزیه ادرار آن وجود محترم علائم حامله گی کاملاً نمایان است !

\*\*\*

الان مدتها از این قضیه میگذرد و هنوز آقای چاپار نفهمیده است که چرا وقتی آدم سوزاک میگیرد و ادرارش را تجزیه میکند علائم آبستنی آشکار میشود !؟



علی اکبر دہخدا

## شناسنامه علامه دهخدا (باطل شده است!)

نام : علی اکبر

نام خانوادگی : دهخدا

نام مستعار : دخو

محل تولد : تهران

تاریخ تولد : ۱۲۵۶ شمسی

محل وفات : تهران

تاریخ وفات : ۱۳۳۴ شمسی

نام فرزندان طبع : جرند و پرند

نفت‌نامه

امثال و حکم (چهار جلد)

دیوان اشعار

### مکتوب یکی از مخدرات

آی کبلا دخو خدا بجهای همه مسلمانان را از چشم بد محافظت کند این يك دانه مرا هم بمن زیاد نبیند ، آی کبلای بعد از بست تا بچه که کور کردم اول و آخر همین یکی را دارم آنرا هم باباقوری شده‌ها چشم حسودشان برنمیدارد بمن ببینند دیروز بچم صاف و سلامت توی کوچه ورجه وورجه میکرد پشت کالسکه سوار میشد برای فرنگی‌ها شعر و غزل میخواند.

یکی از قوم و خورشهای باباش که الهی چشمهای حسودش درآد دشت خانه ما مهمان بود صبح یکی بدو چشمهای بچم روهم افتاد يك چیزی هم پای چشمش درآمدخالش میگوید چه میدانم بی ادبیست... سلام درآورده همی بمن سرزنش میکنند که چرا سرو پای برهنه توی این آفتابهای گرم بچه را ول میکنی توی خیابانها . آخر چکنم الهی هیچ سفره‌ای يك نانه نباشد چکارش کنم .

یکی یکدانه اسمش خودش است که خل و دیوانه است در هر صورت الان چهار روز آزرگار است که نه شب دارد نه روز همه همبازبایش صبح و شام سنگ بدرشگه‌ها میپرانند تیغ (بی ادبی میشود گلاب بروتان) زیر دم خرها میگذارند . سنگ روی خط واگن می‌چینند . خاك بسر رهگذر میپاچند .

حسن من توی خانه و ر دلم افتاده هرچه دوا و درمان از دستم

آمده کردم . روز بروز بدتر میشود که بهتر نمی شود . میگویند بیر پیش دکتر مکتوها، من میکم مرده شور خودشان را ببرد بادوا هشان این گرت مرتها چه میدانم چه خاك و خلی است که بیچم بدهم . من این چیزها را بلد نیستم من بیچم را از تو میخواهم امروز اینجا فردا قیامت خدا کور و کچل های تو را هم از چشم بد محافظت کند . خدا یکیت را هزار تا کند . الهی این سرپیری داغشان را نبینی دعا دوا هرچه میدانی ، باید بیچم را دو روزه چاق کنی . اگر چه دست وبالها تنگ است اما کله قندتو را کور مشوم روی چشم میگذارم میآرم . خدا شما پیر مردها را از ما نگیرد . کمینه اسیر الجوال

### جواب مکتوب

علیا مکرمه محترمه اسیر الجوال خانم . اولاً از مثل شما خانم کلاتر و کدبانو بعید است که چرا با اینکه اولادتان نیمانند اسمش را مشهدی ماشالله و میرزا ماندگار نمیگذارید ثانیاً همان روز اول که چشم بچه اینطور شد چرا پخش نکردی که پس برود .

من ته دلم روشن است انشالله چشم زخم نیست همان از گرما آفتاب اینطور شده امشب پیش از هر کاری یکقدری دود عنبر نصارا بده بین چطور میشود اگر خوب شد که هیچ اگر نشد فردا يك کمی سرخاب پنبه‌ای یا نخعی ، يك خرده شیر دختر ، يك کمی هم بی‌ادبی میشود پشگل ماچلاغ توی گوش ماهی بجوشان بریز توی چشمش بین چطور میشود . اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد آنوقت سه روز وقت آفتاب زردی يك کاسه بدل چینی آب کن بگذار جلو بچه ، آنوقت نگاه کن بتو رگهای چشمش اگر قرمزست هفت تکه گوشت لخم، اگر قرمز نیست هفت دانه برنج یا کلوخ حاضر کن و هر کدام را بقد يك «علم نشره» خواندن بتکان آنوقت بین چطور میشود اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد سه روز ناشتا بچه را بی ادبی میشود گلاب بروتان ، میبری توی جایی و بهش یاد میدی که هفت دفعه این ورد را بگوید :

«... سلامت میکنم خودم غلامت میکنم»

«یا چشمو چاق کن یا هپول هپولت میکنم»

امیدوارم دیگر محتاج بدوا نشود . اگر خدای نکرده باز خوب نشد دیگر از من کاری ساخته نیست برو محله حسن آباد بده آسید فرج الله جن گیر تزله بندی کند .  
خادم الفقراء دخوعلیشاه



غلامحسین ساعدی

## شناسنامه غلامحسین ساعدی

نام : غلامحسین

نام خانوادگی : ساعدی

نام مستعار : گوهر مراد

محل تولد : تبریز

تاریخ تولد : ۱۳۱۴ شمسی

محل وفات : —

تاریخ وفات :

نام فرزندان طبع : عزاداران ییل

اهل هوا

چوب‌بدهای ورزشی

بهترین بابای دنیا

آی با کلاه آی یککلاه

پروار بندان

دندیل

دیکته و زاویه

ما نمی‌شنویم

جانشین

شب نشینی با شکوه

بامها و زیر بامها

پنج نمایشنامه

کلاته گل

.....

### قسمتی از قصه چهارم کتاب عزاداران بیل

۷

تمام شب ، نعره گاو تازه نفسی که در کوچه‌های بیل میگشت همرا  
بی‌خواب کرده بود .

عباس و خواهرش ، و اسماعیل که در خانه آن‌ها مخفی بود سرشان  
را از پنجره آورده بودند بیرون و استخر را نگاه میکردند و سیاهی  
کوچکی را که روی آب استخر این‌ور آن‌ور میرفت و بلبلی‌های دیگر هم  
نشسته بودند در آستانه پنجره‌ها استخر را نگاه میکردند و سیاهی بزرگی  
را که توی کوچه‌ها میدوید و صدای گاو درمیآورد .

هوا که روشن شد. مشدی حسن عرق‌ریزان و نعره‌کشان دوان‌دوان  
از صحرا آمد طرف خانه‌اش و يك راست دوید طرف طویله و کاهدان.  
مشدی طویبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ  
پشت‌بام نگاه کرد مشدی حسن را دید که کله‌اش را توی کاهدان فروبرده ،  
پا بزمین میکوبد و نعره میکشد . مثل نعره گاوشان ، آن وقت‌ها که  
مشدی‌حسن از صحرا میآوردش .

۸

اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسرخه آمدند خانه  
مشدی حسن ، باپاخ هم پشت سرشان . زن مشدی حسن که جماعت را دید ،  
در را نیمه باز کرد و گفت : «اومده رفته تو طویله ، صدای گاو درمی‌آره.»



کدخدای گفت : «خدا خودش رحم بکنه .»  
عباس گفت : «بریم ببینیم چه کار میکنه .»  
اسلام گفت : «حق داره ، مشد حسن هر کار بکنه حق داره ، اون  
دیگه نقله شده .»

زن مشدی حسن شروع کرد به گریه . مردها رفتند ، جمع شدند  
جلو دربیچه طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه  
و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد میکرد .

کدخدای گفت : «مشدی ، مشدی حسن نگاه کن ، ببین چی میکنم .»  
عباس گفت : «نگاه کن مشدی . کدخدای میگه که گاوت پیدا شده .»  
اسلام گفت : «آهسته بگین ، تندتند نگین ، میبینی که حالش  
سرجا نیس .»

عباس گفت : «مشدی حسن . کدخدای میگه که اسماعیل برگشته  
و گاو رو پیدا کرده آورده .»

مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون . صورتش  
خونی بود و چشمهای خسته و آشفته اش در حدقه می چرخید . دهانش پر  
بود از علف که می جوید . مردها را نگاه کرد . توی گلو غرید و دوباره  
سرش را برد توی کاهدان .

عباس گفت : «این جور همیشه باهش حرف زد .»  
مشدی جبار گفت : «یه جوریش نشده مشد اسلام ؟»  
کدخدای سرفه کرد و گفت : «چرا این جوی میکنه مشد اسلام ؟»  
اسلام رفت تو فکر و گفت : «می ترسم مشد حسن نقله بشه . دیگه  
داره درست و حسابی یه گاو میشه .»

مو سرخه ترسید و عقب عقب رفت و گفت : «گاو ؟»

اسلام گفت : «آره ، گاو !»

کدخدای گفت : «چه کار بکنیم ؟»

اسلام گفت : «چه کار بکنیم ؟ بریم تو . شاید بتونیم یه کارش  
بکنیم .»

عباس رو کرد به مو سرخه و گفت «ترس ، مشدی حسن خودشه .  
هنوز خودشه . بیا ، بیا تو .»

اسلام در طویله را باز کرد . مردها تک تک رفتند تو . زن مشدی  
حسن رفت پشت بام ، نشست و از سوراخ وسط بام خیره شد به مردها که همه  
در یک ردیف نشسته بودند کنار تیرک ، روبروی مشدی حسن .



پرویز شاپور

## شناسنامه پرویز شاپور

- نام : پرویز  
نام خانوادگی : شاپور  
نام مستعار : « کامی » — « مهدخت »  
محل تولد : تهران  
تاریخ تولد : ۱۳۰۲ شمسی  
محل وفات : —  
تاریخ وفات : —  
نام فرزندان طبع : يك سفری در راه دارد !

### کاریکلماتور

- برخی مردها آنقدر متعصب هستند که اگر همسرشان موز هم بخورد او را بضرر گلوله از پا درمی‌آورند .
- سمعك استراق سمع میکند .
- گلوله‌ایکه يك روسپی را از پا درآورد مبتلا به امراض مقاربتی گردید .
- هنگامیکه ساعت میخوابد خواب ساعت زنانه را می‌بیند .
- از وقتی آبله مرغان گرفته‌ام از خروس دهکده میگیریم .
- هنوز آنقدر فقیر نشده‌ام که شراب « کهنه » بخورم .
- عنکبوت روی يك خط حرکت میکند و تاکنون سابقه نداشته استکه از خط خارج شود .
- در طول عمرش فقط یکبار از نیروی برق استفاده کرد ... و آن موقعی بود که روی صندلی الکتریکی نشست .
- نغمه پرنده محبوبس هم از نعمت آزادی محروم است .
- وقتی سیاهی شب ته‌نشین شود مبدل به روز میگردد .
- استاد ادبیات از نوشته‌های روی سنگ قبرش هم غلط دستوری میگیرد .

- افکارم به ریش مغزم میخندند .
- معلم حسابان میگفت موش و گربه هرگز با هم جمع نمیشوند.
- برای اینکه گل را تحقیر کنم با آفتابه آبش دادم .
- نمیدانم چرا برخی نابینایان بجای عصا ویلون دست میگیرند.
- ساعتی وقتی میخواست جلوی من بروم .
- تختخواب دوفره پس از نه ماه و نه روز .... صاحب فرزندی بنام گهواره میشود .

- ماهیها در آب میمیرند .
- آب تنی ماهی یکمتر طول میکشد .
- رنگین کمان فرسوده را دوباره رنگ خواهیم کرد .
- ساعت مغزوری دارم که همیشه لحظهها را پشت سر میگذارد و خودش جلو جلو میروم .

- وقتی باران میبارد کره زمین چتر بالای سرش نگه میدارد .
- خورشید را داخل چراغ قوهام نهادم .
- فروتنی آبشار نیاگارا را تقدیس میکنم .
- ستارگان نئونهای تبلیغاتی آسمان هستند .
- از بس خودکشی کردهام مغز من در مقابل گلوله مصونیت پیدا کرده است .

- هواپیما را با امشی کشتم .
- با هفت تیر آسانسورچی را مجبور کردم به آسمان هفتم برود.
- برای اینکه وزن خالصم بدست آید سنگ کلیه را خارج ساختم .

- ابر پاره پاره نشان دهنده آنست که در آسمان هم فقر وجود دارد .
- آدمهای ساده لوح برای اینکه ماهی را از بین ببرند سرش را زیر آب میکنند .

- با هفت تیر سطح فکرم را مجبور کردم بالا برود .
- قطره نارانی که در دریا میافتد اگر شنا بلد نباشد غرق میشود.
- رنگین کمان وقتی بخواهد خودکشی کند چتر بالای سرش نگه میدارد .

- واقعا مضحك است انسان بمیرد و اعضای داخلی اش را نبیند .
- موش و ماهی در شکم گربه با هم آشنا میشوند.

- اشك تساح جان ماهی را از خطر مرگ نجات داد .
- ماه برای اینکه پشه ناراحتش نکند ملافه ابر را روی خود میکشد .
- خونریزی ماهی وقتی اتفاق میافتد که آب تنگش بریزد .
- گهوآره و کالسه ، فرزندان تختخواب دونفره هستند .
- بی انصافتترین موجودات هم نمی‌تواند مجسمهٔ ونوس را بگرفتن وجه دستی متهم کند .
- خورشید يك كوهنورد حرفه‌ایست .
- برای اینکه سایه‌ام نتواند مرا تعقیب کند (جاپا) هایم را محو میکنم .
- بهترین منظره‌ای که در زندگی‌ام دیده‌ام در يك شب تابستانی بود که ماه از حرکت بازمانده بود و تمام ستاره‌ها جمع‌شده بودند و آنرا هل میدادند .
- برای اینکه ضمن دعوا از کوره در نروم قبلاً در کوره را گونی نهادم .
- خودنویم را از سیاهی شب پرمیکنم و از سپیدی صبح سخن میگویی .
- سخنران در زیر آوار واژه‌ها مدفون گردید.
- در سخنرانی‌های رسمی تا واژه‌ها کراوات نزنند از دهانم خارج نمی‌شوند.
- شب ، روز سیاهپوست است .
- برای اینکه کسی در کارم دخالت نکند مدتی است اصولا کاری انجام نمیدهم .
- مد سریع‌تر از مسایل دیگر حقانیت خود را ثابت می‌کند .
- ماهی‌ایکه چوب پنبه را بلعیده بود هراندازه برای زیر آب رفتن تلاش کرد فایده‌ای نبخشید و در نتیجه جان داد .
- پنکه‌های سقفی تابع قوه جاذبه زمین نیستند .
- وقتی دستور آتش‌بس را رعایت کرد فشنگ‌هایش ته کشیده بود .
- وقتی که بچه بودم ، همیشه در لژ «شهر فرنگ» به تماشا می‌نشستم .

- رودخانه باندازه‌ای در بستر خود فرو رفت که کره زمین را بدو نیمه کرد .
- وقتی ساعت میخابد خرناس میکشد .
- هنگامیکه آب می‌نوشم ، اعضای داخلی‌ام چتر بالای سرشان نگه میدارند .
- وقتی قلبم به مرخصی میرود خودم صدایش را تقلید میکنم .
- کشورهای عقب مانده با سیاهی زیر ناخن افراشان خیابان را آسفالت میکنند.
- وقتی به موش فکر میکنم ، دمش مغزم را قلقلک میدهد .
- آب تنگ بقدری کثیف بود که ماهی برای همیشه مقیم خشکی شد .
- گربه خوش شانسی که بمغزم دسترسی پیدا کند تا آخر عمر موش و ماهی برای خوردن دارد .
- وقتی لقمه را فرو میدهم سلولهایم مانند گنجشک‌های گرسنه برسر آن میریزند.
- هنگام مرگ با عزرائیل عکس یادگاری گرفتم .
- وقتی گلبولهای سفید خونم به تعقیب میکربها میپردازند آنچنان گرد و غباری بلند میشود که اعضای داخلی‌ام مجبور میشوند دستمال جلوی دهانشان نگهدارند .
- اگر باران بودم فقط روی سرکسانی میباریدم که چتر بالای سرشان نگه میدارند .
- ستارگان ، خورشید دورهٔ ملوك الطوائفی هستند .
- آدم نزدیک‌بین برای اینکه بفهمد ظهر چه خورده است ، وارد شکم خود شد .
- بعد از مرگ همه شاد هستند چون روی قبرها مینویسند «شاد» روان.
- وقتی دکمهٔ لباسم رسید میافتد .
- آتش فشانی ، تهوع کرهٔ خاکی است .
- ماه اگر رژیم لاغری بگیرد باندازه ستارگان میشود .
- خورشید از حداکثر مزایای بدی آب وهوا استفاده می‌کند .
- برای اینکه آب اقیانوس بالا بیاید کرهٔ زمین را داخل آن هل

. دادم .

- وقتی تیر غیب بطرفم می‌آید سرم را می‌دزدم .
- خورشید را بین شبها تقسیم کردم.
- مسئول سیاهی شب خورشید است .
- پرنده به هوای آزاد داخل قفسه‌اش رشك می‌برد .
- پرنده وقتی روی سیم تلفن می‌نشیند واژه‌ها کف پایش را قلقلک می‌دهند.
- انسان عمودی راه می‌رود و چهارپایان افقی .
- شب را به صورت خورشید مالیدم .
- ابر ، باران کال .
- بهار گیوه‌اش را درآورده بود و از درخت بالا می‌رفت .
- ساعت وقتی تيك تيك می‌کند آب دهانش توی صورتم می‌ریزد .
- تاماهی می‌آید حرف بزند آب توی دهنش می‌رود .
- وقتی سایه میله‌های قفس روی سر و تن پرنده می‌افتد بیشتر رنج می‌کشد.
- برخی از افراد آنقدر آدمهای بد دهنی هستند که دهانشان احتیاج به سیفون دارد .
- فرشته در باند فرودگاه روی زمین نشست .
- ماهی در آب محبوس است .
- ماهی قطرات باران را در آسیاب آرد کرد .
- جلوی سوراخ مورچه چراغ قوه روشن می‌کنم .
- قطرات اشکم رعایت نوبت را نمی‌کنند .
- پرنده محبوس قبل از گرفتار شدنش ، هرگز داخل فنجانی به این زیبایی آب ننوشیده بود .
- فرشته ابر را «برپا» گرفت .
- اگر پرنده کوکی را هم توی قفس بگذاریم رنج می‌برد .
- واژه بقصد خودکشی خودش را از بالای زبانم به پائین پرتاب کرد .
- وقتی زبانم تپق می‌زند ، واژه ناقص الخلقه بدنیا می‌آید .
- ماهی بدنش را با فواره می‌خاراند .
- فواره در وسط باغ تمرین شهوترانی می‌کرد .
- وقتی واژه خارجی بیان می‌کنم تمام واژه‌ها دورش جمع می‌شوند .
- از بسکه اشک اطرافم فرا گرفته معشوقه‌ام تصور می‌کند در جزیره متروک زندگی می‌کنم .
- تمام فواره‌ها هم نمی‌توانند سقوط آبار بیاگارا را جبران کنند.
- رد پای ماهی نقش بر آب است .



- از وقتی دهانم درست باز نمی‌شود ، واژه‌ها دولا دولا از دهانم خارج می‌شوند .
- تا پیش‌بند آویزان نکنم سخنرانی نمی‌کنم .
- خنده‌ام در اشکهایم غرق شد .
- خمیازه‌ام تا ابدیت جریان دارد .
- برای اینکه واژه‌ها را نجوم سرغذا صحبت نمی‌کنم .
- زنبور عسل تمام عمرش را در ماه عسل می‌گذراند .
- ماهی بآن کوچکی درحوض خفه نمیشود ولی آدم باین بزرگی می‌شود .
- برخی اشخاص اگر ته دره هم بایستند فکرشان بلند است .
- به تختخواب دو نفره دو برابر تختخواب يك نفره احترام می‌گذارم .
- وقتی به بهار فکر میکنم، مغزم جوانه میزند .
- دلم برای ماهیها میسوزد که در ایام کودکی نمیتوانند خاک بازی کنند .

### سنگ قبر

تصمیم گرفته‌ام در زمان حیاتم وصیت کنم . برای سنگ قبرم غلطنامه‌ای در روی سنگ مرمر ترتیب بدهند و ضمناً نکات زیر را در روی سنگ قبرم ذکر نمایند :

- ۱- «چاپ دوم»
- ۲- «هر روز صبح منتشر میشود»
- ۳- «نقل از مندرجات ! این سنگ قبر در روی سنگ قبرها ، رادیوها و تلویزیونها بدون ذکر مأخذ اکیداً ممنوع است !»
- ۴- «بقیه در پشت سنگ قبر است» .
- ایضاً «ورق بزنید»
- ایضاً «بقیه در سنگ قبر مقابل است»
- ۵- «محل تولد و تاریخ فوت را در سنگ قبر شماره ۱۴ مطالعه بفرمائید» .

در پایان بدنیت بدانید که این سنگ قبر دارای مقدمه‌ای است به قلم یکی از مقدمه‌نویسان حرفه‌ای بنام .... ۱۹۱



خسرو شاهانی

## شناسنامه خسرو شاهانی

نام : خسرو  
نام خانوادگی : شاهانی شرق  
نام مستعار : نمد مال  
محل تولد : مشهد  
تاریخ تولد : ۱۳۰۸ شمسی  
محل وفات : -  
تاریخ وفات : -  
نام فرزندان طبع : پهلوان محله

کور لعنتی  
وحشت آباد  
کمدی افتتاح

## مرده کشی

آن روز یکی از روزهای قشنگ پائیز بود و من هوس کردم مسافت بین خانه تا محل کارم را پیاده طی کنم.

یکی دو خیابان را سلانه سلانه پشت سر گذاشتم و کمرکش خیابان سوم که رسیدم دیدم چند نفری تابوتی بدوش دارند و لاله لاله گویان بطرف گورستان میروند.

از ظاهر تابوت و حمل کنندگان مرده پیدا بود که خدایا مرز کس و کار درستی ندارد و از زنان سیاهپوش و روبسته و مردان کلاهی دستمال بدست، و تابوت پر گل و اتومبیل نواریسته و نمیدانم موزیک و پوزیک و این چیزها خبری نبود. جوانک عبا بدوشی باشال سبز پیشاپیش تابوت میرفت و اشعاری میخواند و گاهی شعری را قطع میکرد که... بلندبگو لاله لاله... چهار نفر هم که دو تا شان پابرهنه بودند و یکی شان کفش نداشت زیر تابوت نفس نفس میزدند و پنج شش نفری هم پشت سر تابوت حرکت میکردند و دستورهای قاری را که پیشاپیش تابوت حرکت میکرد اجرا میکردند و هر چند قدم به چند قدم از طرف میت شهادتی میگفتند و لاله لاله الهی خرج آن مرحوم میکردند.

طبق دستور شرع هفت قدم پشت سرتابوت حرکت کردم و در این هفت قدم هم فاتحه‌ای خواندم و برایش طلب مغفرت کردم و خواستم برگردم نمدانم چه نیروی مرموزی مرا بدنبال تابوت کشاند و مثل اینکه يك نفر مرتب در گوشم میگفت:

«زیر تابوت بگیر ثوابداره ... زیر تابوت بگیر ثواب داره ... بگیر دیگه ...»

هرچه بخودم نهیب زدم که برگردم و بدنبال کارم بروم پاهایم بی اختیار بدنبال آن چند نفر و تابوت کشیده میشد ... یکی دوبار قدمهایم را تند کردم و خودم را به نزدیکی تابوت رساندم که یکی از پایه‌ها را بگیرم ولی همینکه قیافه خسته زیر تابوتی را دیدم و هن‌هاش را شنیدم پا پس کشیدم، چون از خودم خاطر جمع بود که زور مرده‌کشی ندارم ولی باز دلم نمی‌آمد و همان نیروی مرموز هم مرتب در گوشم میگفت: «یاالله دیگه ... بگیر ... کمک کن ... ثواب داره!»

از یکی از همان چهار پنج نفری که پشت سر جنازه حرکت میکردند پرسیدم این مرحوم چه نسبتی باشما داشت؟ گفتند: هیچ نسبتی! ... بیچاره هیچکس را در این دنیا نداشت نه زن نه بچه نه برادر نه خواهر، نه قوم، نه خویش، ما هم از راه ثواب این کار را کردیم، چه کنیم بالاخره هرچه باشد بنده خداست و مسلمان و وظیفه هر مسلمان است که به برادر دینی‌اش کمک کند آنهم مسلمان مرده بی‌دست و پا.

دیدم دیگر تردید و دودلی جایز نیست قدمهایم را تند کردم و خودم را بیکنفر از دونفری که ته تابوت را گرفته بودند رساندم و شانه زیر تابوت دادم و پست عوض شد.

چون قد مردکی که پایه مقابل بنده را بدوش داشت از من بلندتر بود تعادل بهم خورد و همه فشار و سنگینی خدا بیمارز بروی شانه من منتقل شد.

هفت هشت ده قدمی که رفتم فهمیدم چه غلط دست نقاشی کردم قسم بشماره افتاد، کتفم داشت از جا در میرفت.

بدبختی اینجا بود که اول از آن چند نفر مسلمان خداشناس که برای رضای خدا همراه جنازه حرکت میکردند پرسیدم آخر این مرحوم مرد است، زن است، بچه است، چند سالش است، چند کیلو است؟ نفهمیده و نسجبنده جثه ضعیفم را بزیر سنگینی تنه مرحومی که ابدأ نمیشناختمش دادم !!

یواش یواش نسوج بدنم درخستگی و درد دهان باز کرد و عرق از چاک یقه‌ام راه افتاد. دوست متری که آمدم دیدم نخیر خبری از مسلمانی نیست و آن چهار پنج نفری هم که پشت تابوت حرکت میکردند انگار پول پیش بمن داده بودند و من وظیفه داشتم مرده‌شان را تا قبرستان صحیح و سالم ببرم، خودشان هم سرگرم صحبت بودند و راجع بیائین آمدن نرخ زمین و بالارفتن اجاره خانه‌ها و چک بی‌محل اسدآقا حرف میزدند.

یکی دوبار بی‌اختیار پایه تابوت از روی شانهم در رفت که بموقع گرفتمش و یکی دوبار تصمیم گرفتم شانه از زیر تابوت خالی کنم و فرار کنم ولی دیدم دور از مسلمانی است که باهمه بی‌کس و کاری دم‌آخر دست و پایش هم بشکنند و از کجا معلوم که عدلیه یقه‌ام را نجسبند که تو کشتیش! بالاخره نزدیک قبرستان یکی از آن چند نفر که عقب سر بود آمد و مرا خلاص کرد. نفسی کشیدم و کتفم را مالیدم و خواستم برگردم نگذاشتند و گفتند تا اینجا آمدی بقیه‌اش را هم باید بیائی و گرنه چشم مرده دنبال تو خواهد بود.

خدایا، چکار کنم، چکار نکم، کار دارم، از خودم زندگی دارم بروم چطور بروم، برگرم چشم مرده را چکار کنم که دنبالم خواهد بود باز همان موجود لعنتی که نمیدیدمش در گوشم شروع کرد بشعار دادن و نهیب زدن که: «برو ... ثواب داره ... برنگردی .. ننه ... برو مرده چشم بر راهه ... تو مسلمانی، خیرمی‌بینی، از کجا معلومه که همین کارهای کوچک در آن دنیا شفیع گناهانت نشه...» و آنقدر گفت و گفت و گفت تا تسلیم شدم.

بقبرستان رسیدیم تشریفات اولیه را درباره میت انجام دادیم و وقتی خواستیم دفنش کنیم جواز دفن نداشتیم و مقصدی گورستان بدون جواز دفن مرده را دفن نمیکرد، یکی از آن چهار پنج نفر رو بمن کرد که: «آقا (حالا اسم را هم نمیدانند) مثل اینکه اگر شما دنبال اینکار بروید زودتر به نتیجه میرسید تاما، چون قیافه شما نشان میدهد اداره‌جاتی هستید و حرف شما را زودتر میخوانند.»

خواستم بگویم که من کار دارم و مضافاً باینکه بلد نیستم، باز همان نیروی مرموز در گوشم گفت «... برو ثواب داره ... حتماً این کارو بکن!»

گفتم چشم! میروم ... اسم مرحوم را بفمائید، گفتند: آسید منیرالدین اسحق آبادی عافیت طلب محمدی پور فرزاده؟! گفتم آنوقت شما

میگوئید این بابا بی کس و کار است ؟  
بهر تقدیر راه افتادم. باداره متوفیات رفتم و ورقه دفن را نوشتند  
منتهی چون کس و کاری نداشت متصدی صدور جواز دفن سؤال کرد  
اسم صاحب میت را چه بنویسم ؟  
گفتم والله من چه میدانم، هرچه میخواهید بنویسید، گفتند اینکه  
نمیشود بالاخره این مرحوم باعث وبانی دارد، صاحبی دارد، وارثی دارد  
بیخودی که نمیشود جواز دفن صادر کرد تو خودت با آن مرحوم چه  
نسبتی داری ؟

گفتم هر نسبی شمار دارید !  
اوقات مردك متصدی صدور جواز دفن تلخ شد و ورقه‌ای که نوشته  
بود پاره کرد و با عصبانیت گفت جنازه‌تان آنقدر روی زمین بماند تا پیوسد.  
گفتم آقا چرا عصبانی میشوید، جنازه که مال پدر من نیست. گناه  
کردم طبق دستور شرع هفت قدم دنبال تابوت رفتم ؟  
گفت خیلی صغری و کبری نچین میخواهی جواز دفن را بنام  
تو صادر کنم ؟

نگاهی بقدو بلاش کردم و گفتم چرا بنام من صادر کنی ؟  
گفت منظورم این است که اسم تو را بعنوان صاحب مرده در جواز  
قید کنم.

گفتم آخر آقا جان ...

گفت آخر آقا جان ندارد. هر چیزی مقرراتی دارد ... ها ... یا نه ؟  
دیدم چاره‌ای نیست جنازه آن بنده خدا هم بلا تکلیف لب گور  
مانده و چشم براه است، گفتم هرچه مینویسی بنویس. اسم مرا در ورقه  
بعنوان وارث و صاحب مرده نوشت و بدستم داد و دوباره تا کسی سوار شدم  
وبه قبرستان آمدم و جنازه را دفن کردم و چون خدا بیامرز کس و کاری  
را نداشت و همراهانش هم فقط دارای عواطف و احساسات انسانی و مسئولیت  
دینی بودند هفتاد هشتاد تومنی که ما داشتیم از ما گرفتند و به غسل و  
گورکن و آبریز ! و خرما پخش کن و کفن دوز و امثال اینها دادند و  
بطرف شهر راه افتادیم. بین راه کمی درباره سجایا و محاسن و غریبی آن  
مرحوم صحبت کردیم و غصه خوردیم و به بیوفائی دنیا تف و لعنت کردیم  
و قرار شد که چون آن مرحوم کسی را ندارد و چشم براه هم هست از  
همینجا به بنده منزل برویم و یک منبر روضه‌ای برای آن مرحوم بخوانیم  
که ثواب را واقماً تمام و کمال کرده باشیم.

بین راه آخوندی باخودمان برداشتیم و دسته جمعی بخانه ما رفتیم و جای قهوه‌ای دم کردیم و مجلس ختم آن مرحوم هم آبرومندانه برگزار شد و آنها بدنبال کارشان رفتند و من هم مطابق معمول راه زندگی‌ام را پیش گرفتم .

نمیدانم ده روز از این ماجرا گذشته بود یا پانزده روز يك روز ظهر که بخانه آمدم دیدم يك مرد تقریباً چهل و سه‌چهار ساله و يك زن بهمین سن و سال و پنج‌تا بچه قدونیم قد دور اطاق نشسته‌اند و خبربوزه میخورند، سلام و علیکی کردیم و آن خانم چادری شروع کرد بدعا کردن بمن که خداخیرتان بدهد، الهی دست به خاکستر بزنی جواهر بشود نور از قبرش بیارد که چنین فرزندی از خودش بیادگار گذاشته و ما خیلی ممنونیم ، خدا عوضتان بدهد ما که عوض نداریم بدهیم واز اینها.

حالا من هم که نمیدانم قضیه چیست و اینها کی هستند مرتب خم و راست می‌شوم و تعارف میکنم که خیلی ممنونم... متشکرم ... نخی‌کاری نکردم منظور ... حالا ... بله ... چشم، اختیار دارین خانم ...

... دست آخر معلوم شد که این چادری همشیره همان مرحوم ده دوازده روز پیش است و آن آقا هم شوهر همشیره آن مرحوم میباشد که باتفاق بچه‌ها بدیدن ما آمده‌اند. حالا آدرس مرا از کجا پیدا کرده‌اند نمیدانم شاید از یکی از همان چهار پنج‌نفر مسلمان همراه جنازه گرفته بودند.

جای شما خالی نهار را باهم خوردیم و شام و خواب را هم در خدمتشان بودیم و فردا صبح اول وقت دیدیم تلگرافچی يك تلگراف از اهواز بدرخانه آورد . تلگراف را باز کردم بعد از آدرس دقیق خانه نوشته بود :

«آقای فلانی ! باتفاق بچه‌ها باقطار ساعت هشت بعدازظهر حرکت منتظر باشید ، سید سبحان‌الدین !!»

یعنی چه ، همانطور که باخودم و بچه‌ها صحبت میکردم که ما سید سبحان‌الدین نداریم همشیره مرحوم آسید منیرالدین يك قد از جا پرید و با خوشحالی که من در عمرم در سیمای هیچکس ندیده بودم روبه شوهر کردن کلفتش که مشغول خوردن صبحانه بود که الهی نوش جانش باشد کرد و گفت:

«آسید مجتبی ... تلگراف آسید سبحان‌الدینه‌ها!»



نگاهی بقیافه ذوق زده همشیره آن مرحوم خدا بیامرز کردم و  
گفتم :

«چطور شد خانم ؟»

گفت : هیچی آسید سبحان‌الدین خودمونه ... میاد ..!

گفتم : بله ... میدونم میاد ... ولی ایشون چه نسبتی ...

میان حرفم دوید که ... داداش مرحوم آسیدمنیرالدینه دیگه ۱۲۱  
وبلند شد تلگراف را از دست من قاپ زد !

«بدهم نیست ..»

... ظهر که بخانه آمدم و هنوز پایم را از کریاس در بداخل  
حیاط نگذاشته بودم که همشیره‌زاده خدا بیامرز آسیدمنیرالدین که دخترک  
شش‌هفت ساله شیرین زبانی بود جلو من دوید که دائی‌جان دائی‌جان  
«یعنی بنده» عموجان آسیدسبحان‌الدین بازن عموجان و خدیجه و کلثوم و  
کلوخ و رجب و فاطمی اوامدن!

یک پایم را از روی پله که بداخل حیاط گذاشته بودم بالا کشیدم  
و روی پنجه پا ایستادم و از همان دور از پنجره اطاق که رو به‌حیاط باز  
میشد داخل اطاق را دید زدم ... نخیر... درست است عموجان سیدسبحان-  
الدین و زن عموجان و بچه‌ها از اهواز آمدند !

پاکت انگور و خربوزه را کنار راهرو اطاق گذاشتم و وارد  
اطاق شدم و آسید سبحان‌الدین که ماشاءالله تن و توشه‌اش هم پری بدک  
نبود و آبی بزیر پوست داشت، پیش‌پای من بلند شد و دستی به گردنم  
انداخت و هم را بوسیدیم و دوباره تشکر از طرف آنها و تعارف از طرف  
بنده شروع شد. جای شماخالی ناهار آبگوشت بزباش داشتیم ولی چون  
آبگوشت بزاج آسید سبحان‌الدین نمیساخت و شکمش «نفخ» میکرد  
فرستادم ده دوازده‌تا تخم‌مرغ تازه آوردند و خاکینه کردیم و باشکر  
جلو آسید سبحان‌الدین گذاشتیم.

چون «آقا» در تهران غریب بود و جائی نداشت شب را ماندند و  
بچه‌های آسید مجتبی هم که بعد از مدتها مفارقت عموزاده را دیده بودند،  
محبتی کردند که آن‌شب را آنها هم در خانه ما بمانند و باعموزاده‌ها بازی  
کنند.

فردا صبح که داشتیم صبحانه می‌خوردیم آسید سبحان‌الدین روبه  
آسید مجتبی شوهر خواهرش کرد که خدا کند، آسید نصرالدین آدرس

اینجا را کم نکند؟!

بی‌اراده سرم روی گردنم چرخید و نگاهم در چشمهای آسید سبحان‌الدین خشک شد و باصدائی که التماس از آن میبارید گفتم :

«فرمودید آدرس کجا را آقا؟!»

باخونسردی گفتم : هیچ‌جا ... آدرس خانه شما را!

گفتم مگر بازهم هستند؟!

گفتم آسید نصرالدین خودمان است!

گفتم میدانم ولی ...

آسید مجتبی میان حرفم دوید که باجناق بنده است در شاهرود

هستند!

گفتم مگر قرار است که اینجا تشریف ...

... آسید سبحان‌الدین گفت بله، من سه‌روز قبل از حرکت از

اهواز بایشان تلگراف کردم و آدرس اینجا را دادم ولی حالا خدا کند

که آدرس را کم نکند ...

و باخنده کریهی که تا مفرز استخوانم نفوذ کرد اضافه کرد که ...

آخر شهر شما خیلی بزرگ است آدرس پیدا کردن خیلی مشکل است.

گفتم نخیر، آدرس که سرراست باشد آقا! خیلی هم مشکل نیست

و هنوز جمله من تمام نشده و صدایم زیر سقف اطاق انکاس داشت که زنگ

زدند، درخانه را باز کردم از قیافه طرف فهمیدم که خود آقا است که از

شاهرود تشریف آورده‌اند؟! آسید نصرالدین در همان کریاس در دست

بگردن من انداخت و حالا نبوس و کی بیوس «مثل اینکه جد بکمر زده‌ها

دریک مکتب درس مضافه و معانقه را خوانده بودند.»

آسید نصرالدین، والده بچه‌ها و خود بچه‌ها که سها بودند وارد

اطاق شدند و روز از نو روزی از نو .. و من هم که در برابر این مردم

حق‌شناس چاره‌ای جز تعارف کردن نداشتم شروع کردم درباره سجایای

اخلاقی و بزرگواری آن مرحوم صحبت کردن و تعارف کردن . يك

هفته‌ای که از ورود مهمانان ما میگذشت و مادر جوارشان درك فیض

میکردیم يك روز ظهر بعداز ناهار آسید سبحان‌الدین که خدانگهدارش

باشد گفت:

«والله آقای فلانی ما از زحماتی که برای آن مرحوم کشیدید و

از زحمات این چندروزه ممنونیم ولی چون کار داریم تکلیف ما را معلوم

کنید که زودتر به سرخانه و زندگیمان برگردیم.»

نگاهی به آقا کردم و گفتم چه تکلیفی آقا؟

گفت بالاخره شما مرده را جمع کردید!

گفتم من بگور پدرم خندیدم که مرده شما را جمع کردم من طبق دستور شرع هفت قدم بدنبال میت رفتم.

گفتند آخر آن مرحوم خیلی چیزها داشت.

گفتم بمن چه! کاش خدا بیشترش میداد؟!!

گفتند آخر ما تحقیق کردیم در جواز دفن جلو اسم وارث و صاحب مرده اسم شما نوشته شده و در دفتر ثبت شده، ما دیروز عرضحال دادیم. مگر بهمین سادگی آقای فلانی میشود اموال صغیر را خورد. میراث آن مرحوم باین صغیرها میرسد نه بشما. خدا را خوش نمی‌آید که شما چشم به ثروت و میراث مشتی صغیر بدوزید؟!!

دیدم نغیر، قضیه جدی‌تر از آن است که من فکر میکردم، بالتماس انتادم که آقا والله، بالله به کی به کی قسم من روحم از آنچه شما می‌گوئید اطلاع ندارد، من آن مرحوم را در عمرم ندیده بودم، خانه‌اش را نمیدانم کجاست، من گردن شکسته فقط زیر تابوت آن مرحوم را گرفتم کار دیگری نکردم، اگر چیزی هم آن مرحوم داشته حتماً همان چهار پنج نفر مسلمانی که به تشییع جنازه آمده بودند و آدرس مرا بشما داده‌اند خورده‌اند؟!!

... دردمسرتان ندهم دوماه آزرگار این سه نفر مرا بعدلبه، به کلاتری اداره متوفیات، اداره آمار، اداره مالیات برارث، به دیوان کشور، بدیوان مملکت، بدیوان بلخ، اداره اموال بلاصاحب؛ به مرده شوخانه بهر کجا که شما فکر کنید کشاندند و دست آخر از بس التماس کردم و قسم خوردم، عصبانی شدم، استشهاد نوشتم و بامضاء رساندم در روزنامه‌ها اعلان کردم و پول اعلان دادم که من با آن مرده نسبتی و قرابتی ندارم و نوشتم و اموالش را ندیدم راضی شدند چیزی از من بگیرند و رضایت بدهند. حالا که آنها رفته‌اند و جامم از چنگک آنها خلاص شده اداره مالیات بر میراث ولم نمیکند و می‌گویند:

سالیانه باید مبلغی بعنوان مالیات برارثی که از مرحوم خدایبامر ز آسید منیرالدین اسحق آبادی عاقبت طلب محمدی پور فرزاده که «الهی گور بگور بیفتد» بتو رسیده، بپردازای ...

این یکی را چکارش کنم؟!!



بهرام صادقی

## شناسنامه بهرام صادقی

نام : بهرام

نام خانوادگی : صادقی

نام مستعار : —

محل تولد : از خودش بیسید !

تاریخ تولد: شما که محل تولد را میبیسید، این راهم بیسید !

محل وفات : —

تاریخ وفات : —

نام فرزندان طبع : سنگر و قمقمه‌های خالی

## عافیت

بادگرم - بادگرهی که به آهستگی و لختی میوزد - لنگ‌هائی را که بردیوار و شاخه‌های پژمرده درختها آویخته‌اند، تکان میدهد. چند دکان نیمه خراب و یکی دوخانه پراکنده اکنون در این گرمای کشنده و در زیر این آفتاب داغ سرسام‌آور، دیگر گویا نقطه‌های سیاهی بیش نیستند که در این منطقه خارج شهر در میان زباله‌ها و پستی و بلندیها و جویهای بی‌آب و دیوارهای گلی فرو ریخته قرار گرفته‌اند. دکانها و خانه‌ها عبوس و خسته به نظر هیآیند. آیا بدین علت که در هایشان بسته است؟

اما حمام «گل‌ناز» باز است. گوئی دهانش را از وحشت یسا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است بیثدد. مردی که ناگهان از پشت تپه زباله‌ها بسوی حمام آمده است و چتر پاره‌ای در دست دارد اندکی صبر میکند که تابلو حمام را بخواند. اما پیش از آن سعی میکند که چتر را برسر بگیرد - بی‌فایده است ... دستش آهسته بیائین میآید. «گرمابه گل ناز - عمومی زنانه و مردانه - دارای هفت دستگاه دوش خصوصی» مرد کمی پایا میکند وبعد میگذرد و در گذشتن نگاهش بکاغذی میافتد که بدیوار حمام چسبانده‌اند: «حمام عمومی برای تعمیرات لازم تعطیل است.»

میشود.»

مرد روزنامه را روی تنها میز کوچکی که در میان سرسرا گذاشته‌اند میاندازد و مثل مجسمه‌ای سنگی، بی‌حرکت و بی‌اعتنا، می‌نشیند. دست‌هایش از دوسو آویزان است و عرق تمام بدنش را مرطوب کرده است. دختر با حرکات سنجیده و حساب شده برمی‌خیزد و مجله‌ مصوری برمی‌دارد. بیش از آن کم حوصله است که بخواند. تند تند ورق می‌زند و فقط نگاهی میکند و پای راستی را هم با فواصل موزون بر زمین می‌زند:

— Oh! اینجا! «کیم‌نواک با دست چپ کار می‌کرد و پدرش سعی بسیار بخرج میداد تا او را عادت به کار کردن با دست راست بدهد، ولی بی‌فایده بود. بهمین جهت دیوانگیش بیشتر گل میکرد. با وجود این بر اثر همین سعی و کوشش‌ها عادت چپ‌کاری کیم‌نواک ترک شد. و حالا با دست راست کار می‌کند.» دختر زیر لب می‌گوید:

— درست مثل من.

Oh! زیر عکس يك بچه قنداقی: «... مردم شناسی، از: کوتاه این شخص یا بهتر بگوئیم این آقای دو ماهه یکی از بهترین هنرپیشگان و کارگردانان عالم سینما و علی‌الخصوص سینمای وطن دوست داشتی ما ایران بشمار میرود که از او فیلمهای زیادی دیده‌ایم که محض نمونه می‌توان از همه آن فیلمها نام برد. چنانچه اسم او را میدانید پاسخ را به ضمیمه چهار ریال ...»

— حیوونی!

آه! «مراسم انتخاب دختر عشق در بعد از ظهر ...» و «مصاحبه». دختر ناگهان راست می‌نشیند: این شرح مصاحبه با خانمی است که او توسط پست بنفع او اظهار نظر کرده است. دختر از کیفیت يك آدامس بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذارد و میخواند. زیر عکس يك رن پنجاه ساله که دامن خیلی کوتاه پوشیده و دست چپش را دراز کرده است و انگار از میان انگشتهایش این عنوان‌ها بیرون ریخته است: «نه تنها در شئون فرهنگی، بلکه در همه چیز، من هم معتقدم، بله، انقلاب باید کرد.» دختر نمی‌تواند بخواند. ناگهان فکر کشنده‌ای بر سرش زده است: آیا او هم در پنجاه سالگی همین طور میشود؟ نه این که انقلابی، نه، بلکه با این پاهای قناس، و مگر مجبور بوده‌است که دامن کوتاه بپوشد؟ آدامس را تف می‌کند و

زدانه نگاهى بپاهای خود میکند و می‌خواند: «دیروز پس از آنکه مدتی در وسط اتوبوس ایستادم و باین طرف و آنطرف پرتاب شدم و هیچ‌یک از آقایان حاضر نشد جایش را بمن واگذار کند بانظریهٔ دوستم که مدتها بود مخالفش بودم موافق شدم که ماهم جنسان باید ارزش واقعی خود را باثبات برسانیم.»

دختر آهی کشید، مجله را می‌بندد و روی زانوش می‌گذارد و بعکس تمام رنگی روی جلد، که گویا دختر شایستهٔ نیکاراگوئه است، خیره میشود و باز در رویا فرو می‌رود.

صاحب حمام دیگر مقاومت خود را از دست داده است: سرش را روی میز گذاشته و صدای خرخرش بلند شده است. تسبیح و باد بزنش، هر کدام بگوشه‌ای، افتاده‌اند.

### دوش نمره ۱

جوانی که يك ربع پیش آمده است و گرد سفر برسرو دارد تازه لباسهایش را كنده و به میخ آویخته است. كیسه و صابون و شانه‌اش را برداشته و می‌خواهد برود زیر دوش. (پیش از آن دو ساعت تمام در خیابانهای خاکی و خراب شهر پرسه زده بود و بهمه گفته بود: «كجا میشود دوش گرفت؟» و كسی جوابش نداده بود تا اینکه از عصبانیت و خستگی و گرما كلافه شده بود و از شهر بیرون آمده بود. مردی که چتر كهنه‌ای در دست داشت او را به حمام گلناز راهنمایی کرده بود و در جواب تشكر او گفته بود: «همین یکی را داریم.»)

### دوش نمره ۲

آخوند قوی هیکلی باریش مشکی و سرنیمه تراشیده و بدن ورزیدهٔ پرمو که لخت مادرزاد قدم میزند. بتمام بدنش چیزی مالیده است که اسامی مختلفی دارد. (آخوند خیلی غلیظ و شدید گفته بود: نوره بیاورید.) و همینطور که زیر لب دعا میخواند (راستی از كجا معلوم است؟ شاید فحش میدهد و یا قدمهایش را می‌شمارد؟) گاهی سرموئی را میگیرد و اندکی میکشد تا ببیند وقت شستن رسیده است یا نه. بیچاره نمیداند که با این کارها داستان کوتاه آقای صادقی را کمی ناتورالیستی می‌کند.

در سراسر مرد کم‌کم عصبی شده است (ظاهراً باید بین «عصبی» و «عصبانی» فرقی باشد و گر نه مردم همه یا عصبی می‌شوند و یا عصبانی). برمی‌خیزد و به انتهای سراسر میرود. همانجا که در تاریکی محض فرو رفته است (آه! این کلمات را هم در داستان جزیرهٔ ماریبو خوانده بود).



ناگهان چشمهایش از دهشت و حیرت بازتر میشود : مردی روی تودهٔ لنگ‌ها ، چوبها ، کفش‌ها و دیگر چیزهای از کار افتاده نشسته است و قرآن می‌خواند . صدایش بقول هنرمندان صنایع مستظرفه نه بد است و نه خوب ، یعنی در واقع از همان قماش است که دای ! می‌شود کاریش کرد . سرو وضع بدی ندارد و مرد تصمیم می‌گیرد (مرد همیشه در نظایر این حالات قضاوت نمیکند ، بلکه تصمیم می‌گیرد) که گدا یا معلول نیست (این هم از گرفتاریهای او است - دستور زبان دشمن شماره اول او است . آخر «علیل» است یا «معلول» و یا هر دو ؟) .

سرانجام مرد جیب‌های خود را می‌کاود و یک سکهٔ نقره باترس و شرم گوشه‌ای می‌گذارد . مرد قرآن خوان از پشت عینک ذره‌بینی بنحو بیسابقه - یا شاید غیر عادی - به او نگاه می‌کند و باز سرش را پائین می‌اندازد : ظاهراً قصهٔ اصحاب کهف را می‌خوانده است یا اصحاب لوط را . مرد کمی مردد میماند و بعد بالحن پوزش خواه می‌پرسد :

- یکی بودند ؟

دست مرد قرآن خوان بنرمی و بامهارت سکه را از حوزهٔ دید بیرون می‌برد . خودش می‌پرسد :

- یکی بودند ؟ کی‌ها؟

مرد سرخ میشود و عرق میکند و می‌داند که این عرق دیگر از گرما نیست :

- کهنی‌ها و لوطی‌ها ...

مرد قرآن خوان خودش را به عقب ، در تاریکی محض میکشاند و چیز نامفهومی می‌گوید . مرد بسر جایش برمیگردد و تصمیم می‌گیرد که صاحب حمام دیگر شورش را در آورده است . نمیتواند بگوید خرخر او به گاومیش بیشتر شبیه است و یا به «آرزو پولوس» ، اما می‌بندد که بطور کلی وضع عنیف و غم‌انگیزی پیدا کرده است .

خوب ! بله ، الهام ممکن است بسراغ همه‌کس بیاید و مرد کمی می‌اندیشد . اما نه ، اخمش درهم میرود : نخست اینکه بیهوده خواسته است موجز فکر کند ، چون خرخر به گاومیش شبیه نمیشود و شاید به خرخر او شبیه باشد که اینهم محل بحث است (آه ! خسته شدم دیگر ، این مگس‌های لعنتی ! ) و دیگر این که «آرزو پولوس» هم گویا از محصولات جزیرهٔ ماریبو بود . مرد وایماند ، نفس بلندی میکشد و یکسره خود را بدست مگس‌ها و گرما میسپارد . دیگر کاملاً بی‌دفاع است .

### دوش نمره ۳

زن خوشگلی زیر دوش ایستاده است و به سرش صابون می‌زند .  
اگر از پشت او را ببینند - آیا این ، همان‌طور که مفسران  
روزنامه‌ها می‌گویند ، مستلزم باز کردن در نیست ؟ - شاید منظرهٔ بدیعی  
بچشم بیاید: (بستگی به کسی دارد که در را باز میکند) .  
کفالش اندک لرزشی دارد و قطره‌های آب و حباب‌های صابون  
به نرمی بر سرتاسر بدنش می‌لغزند.

### دوش نمره ۴

مردی بشکم خوابیده است و به زور نفس می‌کشد و دلاک، میتوان  
گفت که تقریباً با خیال راحت رویش نشسته است و هر وقت که می‌اش  
کشید کسبه را در آب فرو میبرد و به شدت به هر جای بدن او که دلش  
خواست می‌کوبد . بله ، جز کوبیدن چیز دیگری نمیتوان گفت ....  
در سراسر دختر برمیخیزد . بوی عطرش ناگهان مثل نسیم میوزد .  
کمی با انگشتش بازی میکند، بعد سعی میکند که چین و چروک لباسش  
را مرتب کند . اما این همه با چشماهای نیمه خمار و گوسفندوارش کمی  
ناجور است . می‌کوشد که صاحب حمام را بیدار کند:  
- گرام ندارید ؟

صاحب حمام ناگهان بیدار شده است . آیا کسی آب سرد بروی  
او پاشیده است ؟

- گفتم گرام ...

- از حامد پیرس ... خیلی خوب ، نه ، از حامد پیرسید .

- شاگردتان ؟ ولی او کجا است ؟ پیدایش نیست .

صاحب حمام ظاهراً به یاد آورده است که چهار زن عقدی دارد .

از آن گذشته عرق از نوك ریش زیبایش سرازیر است .

- ریشتان خیلی زیبا است ، میدانستید ؟

- فعلگی میکند ... بیرون شهر فعلگی میکند .

دختر بجزری تکیه میدهد که اسامی مختلف دارد - صاحب حمام  
روی آن نوشته است: پیش‌خوان . دختر آنرا نوعی کی‌وسك میدانند (طبق  
معمول فرهنگ‌نویسان : بروزن بی‌علم) و پدرش که کارمند بانک است ،  
بانکی که ورشکسته و دیگر اثری از آن نیست ، به این چیزها باجه می‌گوید .  
دختر آدامش را تف میکند و سی میکند که با حرکات دست به صاحب  
حمام حالی کند . ختی کمی راک‌اندروول میرقصد ، نمیدانم ، شاید کمی هم

تویست میرقصد. اینجا دیگر صاحب حمام بتامی بیدار میشود. وحشت همه وجودش را فرا گرفته است.

— گرام چیزی است شبیه رادیو. دادادا ... دادادا ...

صاحب حمام می‌نشیند. کمی قوت قلب پیدا کرده است. دست میبرد و از زیر باجه شربت قند و تخم‌ریحانی را که زوجه دومش برایش درست میکند برمیدارد و میخورد. وقتی میخواهد بگذارد سر جایش می‌پرسد:

— شما میل ندارید؟

— ندارید؟

— آه بله؟ ... توی خانه ... یعنی نه ... چطور دیگر .. چه بگویم؟  
برق که میدانید نیست، ماشین‌ها که میدانید کار نمیکند ...

— ترانزستوری؟

— میدانید که قوه نیست. اهل همین‌جا هستید دیگر؟ ... از آن

آقا بی‌رسید بهتر نیست؟

دختر به امتداد انگشت او نگاه میکند: همان مرد مشتری. زیر لب میگوید: «بیف» و شانه‌هایش را بالا میاندازد و بعد مثل اینکه میخواهد همبستری بگیرد:

— بله، سینما هم میدانم که نیست، تأثیر هم که میدانم نیست،

شو ... وپار

صاحب حمام بزور يك جرعه از شربت خانگی باو میخوراند.  
دختر حالش جا می‌آید. صاحب حمام می‌پرسد:

— چه گفتید؟ تأثیر؟

دختر باز شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و روی زمین تف می‌کند  
و بطرف صندلی‌ها می‌رود و در رفتن می‌گوید:

— همان ... همان تماشاخانه، دیگر.

دوش نمره ۵

تقریباً يك خانواده است، به‌استثنای رئیس‌آن. زنی جاافتاده، کلفت، يك دختر بالغ، پسر شیرخوار، و دو دختر كدو نیم‌قد. دختر بزرگ با بی‌میلی وانگار که در رؤیا سر بچه‌ها را می‌شوید و آنها جیغ می‌زنند. کلفت بچه شیرخوار را به کول گرفته و برایش آواز می‌خواند. ظاهراً آوازش کم از جیغ بچه نیست. زن بتدریج قیافه بخت‌النصر را بخود می‌گیرد (البته عکس‌های بخت‌النصر زیاد و متفاوت است، شاید در اینجا اشاره‌ای

می‌باشد بتصویر او که در کتابی چاپ شده است در شهر لندن از بلاد هولاند) .  
چه می‌گفتم ؟ زن حنا بسته و گوشه‌ای درون يك طشت بزرگ چهارزانو  
زده است . گاهی با نوك انگشت گلوله های حنا را که روی صورتش بیابن  
میلغزند می‌گیرد . کمی فکر میکند و بعد آنها را برمیگرداند سر جای  
اولشان .

#### دوش نمره ۶

کامل مردی است (نمیتوان گفت «مرد کاملی» است ؟) که جلو  
آینه ریش می‌تراشد . بخار آب . واو چیزی نمی‌بیند . با دستش پاک‌میکند  
و باز می‌تراشد . تقریباً يك طرف صورتش را تمام کرده است . از زیر چانه‌اش  
خون می‌آید (کامل مرد ، مرد کامل مرد می‌اندیشد که آیا این یکی از  
دلایل مخالفان تراشیدن ریش نیست) .

#### دوش نمره ۷

پیرمردی است که شستشویش را تمام کرده است . سربینه نشسته  
است و لباس می‌پوشد . سیگارش از جایی نادیدنی دود میکند .  
درست در همین لحظه (واگر بخواهیم بیشتر تأکید کنیم باید از  
داستانهای شب الهام بگیریم) : آری ، درست در همین لحظه جوان نمره  
اول رسیده است زیر دوش ، شیر را باز می‌کند : یکی دو قطره . بیشتر باز  
می‌کند : سه چهار قطره . تا آخرش باز می‌کند : باندازه يك کف دست  
آب روی سرش میریزد .

آخوند احساس سوزش میکند شتابان بطرف شیر میرود : یکی  
دو قطره ... همین و همین !

زن خوشگل سرش را مشت میدهد (آنچنان که معمول زن‌ها است) ،  
یکدفعه چشمش می‌سوزد ، صورتش را زیر دوش می‌گیرد و ناگهان بیهوده  
یاد پایتخت و آن خوشی‌ها ... آن ... شیر را باز میکند : آنقدر آب هست  
که چشمهایش را از سوختن باز دارد .

دلاک ، که خستگی‌اش رفع شده است ، ظاهراً صلاح در آن می‌بیند  
که برخیزد . می‌گوید : «بروید زیر دوش تا بعد صابوتان را بزنم .» مرد  
بیچاره از تاب و توان افتاده است . در دل خدا را شکر می‌گوید که از تحمل  
این بار سنگین رهایی یافته است . و بیدن خود نگاه میکند : چرکها به تنش  
مانده است . به سختی و آهستگی دستش را بطرف شیر می‌برد : افسوس !  
حنا بسر زن جا افتاده و خشکیده است . دیگر نمیتوان او را به

بخت‌النصر تشبیه کرد. اوه، اما چرا... نویسندگانی داریم که تاریخ و اساطیر در کف آنها مثل موم است. ولی مگر میشود زن بدبخت را معطل نگاه داشت؟ دخترش میگوید: «مامان جان! دیگر بس نیست؟ بلند شو، برای فشار خون و واریس و رماتیسم و بواسیرتان هم بد است.» زن بلند میشود که بشوید. یکی از دختر بچه‌ها بقصد شیطنت هردوشیر را تاته باز می‌کند و دستهای کوچکش را بهم میکوبد: فقط هوا است، فقط هوا است که با صدای ناشنیده‌ای خارج میشود. بچه‌ها و کلفت از شادی بهوا می‌جهند. (آما این یکی هوای دیگری است.)

مرد کامل مرد طاس را خالی میکند که آب تازه بریزد. با یک انگشت زیر چانه‌اش را بسختی می‌فشرد... دست خالی برمی‌گردد. پیرمرد سیگارش را گم کرده است، هرچند که از جانی دود آن بهوا بر می‌خیزد. وقتی از کوشش‌هایش مایوس میشود، چمدانش را بر میدارد و در را می‌کشد که برود بیرون.

موافقید؟ موافقید که اینجا دیگر از داستانهای روز الهام بگیریم؟ در همین لحظه درست در همین لحظه، آری در همین لحظه، آری درست در همین لحظه... آه! خسته شدن کشنده‌تر از احساس ابتذال است.

همه آنها که در نمره‌ها بودند به در میکوبند. دخترک بی‌الا می‌جهد. صاحب حمام فریاد می‌زند:

— حامدا حامدا

پیرمرد، که در را باز کرده بود و می‌خواست بیاید بیرون، نمدانم شاید از روی غریزه یا ترس ناگهانی باز بدرون بینه کشیده میشود. صاحب حمام صدایش را بلندتر می‌کند. از انتهای سرسرا، از میان صندلیها و میله‌های نیمه شکسته و تاریکی... آه، اما نه... اطاقی که روی آن نوشته‌اند: «انبار» موجودی بیرون می‌آید. رنگ رختر می‌برد. موجود؟ بله، شاید اگر الفبا تغییر کرد این اشکالات بر طرف شود. صاحب حمام می‌خندد و یک ردیف دندانهای طلایش را نشان میدهد (این تازه کاری یا بی‌انصافی است. نشان چه کسی میدهد؟ تازه هر کس بخندد دندانهایش آشکار میشود) حامد انگار در انبار زغال بوده است. صاحب حمام توضیح میدهد:

— نه... نه... آخر او سفید پوست است.

دختر می‌کوشد که به مشتری مرد متصل شود، اما او بهمان حال و هیئت مانده است. حتی دیگر هم عرق نمی‌کند. دختر دست می‌زند: بیخ! — بله... بله... شما که او را می‌شناختید. مادام موازل، قلبش مثل

طوطی ، خودش مثل ...

حامد می‌گوید :

— خیلی خوب، بس است، وقتی نمیتوانی مجبور نیستی . يك چیزهایی توی این روزنامه‌ها میخوانی ... و بعد ؟ بعدش بهر کس رسیدی تحویل ..

صدای مشت‌های غضب‌آلود و پاهای پرشتاب که بدرها میخورند .  
حامد می‌گوید:

— ... خیلی خوب ... آب هم نیست ...

صاحب حمام دیوانه‌وار برمیخیزد و بطرف يك تلفن دراز که به دیوار نصب کرده‌اند میرود. دختر می‌گوید :

— آه ، من خیلی احساساتی هستم ، معلوم است دیگر . این همان حامد خودمان است.

حامد به او نگاه می‌کند ، اما لبخند نمی‌زند . (ظاهراً در این‌گونه مواقع باید لبخند زد یا نزد ، نمیدانم . من و حامد) .

صاحب حمام دیوانه‌وار با تلفن ور میرود :

— این هم فینیش !

— چی ؟

چشم‌های دختر گرد شده است ، یا دیگر شکل اول خود نیست (آخر چشم‌های او بیضی بود) .

— خیال میکند فقط شما زبان خارجه‌ای یاد گرفته‌اید ؟ هی گرام !

گرام معلوم است دیگر یعنی چه : اخوی گرام . اینهم یعنی تلفن بی‌تلفن . سیم‌های تلگراف را که هم شنیده‌اید بریده‌اند.

حامد می‌گوید :

— دزدیده‌اند . برای او ...

— برای کی ؟

— باز احمق نشو، آب یخ می‌خواهم برای سید که قرآن می‌خواند.  
آب انبارها ؟

— خراب ... نه ، نه ، شما دیشب یادت رفت مرا صدا بزنی که پرشان کنم . تازه چه فایده‌ای داشت ؟ بیست سی تا مشتری دیگر ...

حامد لب‌های کلفت و موهای مجعدی دارد ، اما چشم‌هایش مثل اینکه هیچ‌جا نگاه نمی‌کند .

در سبوتی که ناگهان همه چیز را فرا گرفته است ، يك پیر مرد

نقلی کوچولو که سبیل لوسکی دارد وشلوار کوتاه پوشیده است وعینک  
 ذره‌بینی گران قیمت بچشم زده است از نمرهٔ ۷ بیرون می‌آید و باقدهای  
 استوار ومطمئن بطرف در حمام پیش میرود. چمدانش در دست راست  
 است وسیگارش در کنج لب . شاید بتوان در نگاه ورفتار ولبهایش طرح  
 خنده‌ای را تشخیص داد . پولش را میدهد و مؤدبانه می‌پرسد :  
 - فقط سیگارم ... يك سیگار روشن بود که نمیدانم کجا  
 گذاشتمام .

صاحب حمام، عصبانی و کسل و وحشت‌زده ، به کنج لب او اشاره  
 میکند وپیرمرد از سر پوزش خواهی اندکی خم میشود.

وقتی میرود حامد میگوید :

- تقلیت از داستان‌های شب میکند.

دختر با حرارت جواب میدهد :

نه ، نه ، این جور چیزها مال داستانهای روز است .

صاحب حمام سرش را تکان میدهد و میگوید :

- اشتباه میکنید ، برنامه‌های عصر ... عصر یا اول شب .

اما صدای کوبیدن درها وناسزاها و «مملون» آخوند او را باز  
 بدنیای واقعیت می‌آورد. جیغ زنگهدار و وحشت زده دختر همهٔ این  
 چیزها را گوئی به عقب میراند :

- او مرده است ! او مرده است !

مرد مشتری با سروصدا از روی صندلی لهستانی بزمین می‌افتد .

حامد باپای راستش او را دمرو می‌کند وباصدای دورگه میگوید:

- درست می‌گوید دیگر ، مرده است... آهای سید! سید! سورهٔ

الرحمن را بزدار بیاور، بالاخره برای چیزی باید بخوانی.

بیرون از حمام گل‌ناز ، پیرمرد که اکنون ترگل و ورگل شده

است سعی می‌کند گردو خاک به لباسهایش نه نشیند. بمردی بر میخورد که  
 چتر کهنه وپاره‌ای در دست دارد که نمی‌توان روی سر گرفت.

- آقا !

- با من بودید ؟

- اینجا هتل خوب ...

- مگر غریبه‌اید ؟

- زیاد نه ، کم هم نه .

- بله ، می‌فهمم ... نه ، اصلا هتل نداریم ، هیچ رقمش را .

- تا کسی ...

— اتوبوس ...

— بله ، بله ، درشکه .

— حمال ؟ نه ، هیچ رقمش را . مگر چمدانتان خیلی سنگین است ؟

— ممکن است برای من باشد .

— خیلی خوب ، کمکتان میکنم کجا تشریف میبرید ؟

— يك جائی دیگر ...

مردی که چتر داشت از ته دل خندید و به پشت پیرمرد زد و گفت :

— فراوان داریم ا

پیرمرد از زیر عینک باو نگاه کرد و احساس کرد که گرما کار

خودش را شروع کرده است .

— آه ، همین طور است که تفاهم بوجود میآید و دوستی و

غیره ... نیست ؟

وریز خندید . مرد چتردار کمی مردماند . آنگاه چمدان پیرمرد

را روی زمین گذاشت و سرعت دوید . از فراز تپه های خاکی و درون

جوی های خشک و کنار زباله های قدیمی گذشت و بجائی رسید که دیوار

های فرو ریخته داشت . چندتن در سایه دیوارها لمیده بودند و در واقع

له له می زدند . یکی از آنها را صدا زد چیزی باو گفت ، گویا پول بود ،

نمی دانم ، در کف او گذاشت و وقتی او سالانه سالانه براه افتاد فریاد زد :

— تندتر ! تندتر ! پیرمرد منتظر است . هر جا رفت چمدانش را

بیر . کار دیگر هم داشت بکن . مزدت با من است .

بعد از آن ، دیوارها را دور زد و به آلاچیقی رسید که میان تپه ها از

نظر پنهان بود . بدرون رفت . چتر را بگوشه ای افکند و خودش را تقریباً

روی زمین انداخت .

— شهر نیمه تعطیلی است ؟

این را یکی از آنها پرسیده بود که در سایه دیوار خراب دراز

کشیده بودند .

کسی بجز خنده جواب نداد . گویا کسی قرقر کرد : « همیشه » .

— خوب ، حالا رفت چکار بکند ؟ چترش را درست بکند ؟

کسی گفت : « بيمزه » و از آن سر دیوار دیگری فریاد زد : « خفه

شوا » فریادش به التماس بیشتر شبیه بود . مردی که موهایش سفید شده بود

خودش را روی خاکها کشاند و بریده بریده گفت :

— گریه بکند دیگر ... رفت توی آلا ... چیتش گریه بکند

دیگر ...

— باشد ...





جواد مجابی

## شناسنامه جواد مجابی

نام : جواد  
نام خانوادگی : مجابی  
نام مستعار : زوین  
محل تولد : قزوین  
تاریخ تولد : حدود سال ۱۳۱۹  
محل وفات : —  
تاریخ وفات : —  
نام فرزندان طبع : فصلی برای تو

### یادداشت‌های آدم پرمدها

- سببی که آدم در بهشت خورد هنوز هم از گلویش پائین نرفته است .
- تازه بدوران رسیده کیست که برای دیدن ماه کبریت میکشد.
- ناشران ادبی از حروف الفبا بیشتر به حرف «نون» توجه دارند و برای همینست که می‌پرسند : این کتاب چقدر نون دارد ؟
- او دنیا را بهیچ میگیرد ، اما فراموش کرده‌استکه خود جزئی از این دنیاست .
- آنکه میگوید «قدم شما روی چشم» ، یا به چشمش خیلی اطمینان دارد یا قدم ما را دست کم گرفته است.
- ژنرالهای شجاع آنقدر جوانمردند که هیچگاه افتخار شهادت را که حق مسلم آنهاست ، از سربازان خود دریغ نمیکنند .
- دنیا پراز آدمهای خوب و حرفهای خوبست اما دلیلی در دست نیست که حرفهای خوب را آدمهای خوب زده باشند .
- جلای وطن بهترین طریقهٔ تحمل دوستانست .
- معمولا شهر تاریخی جائیست که از لحاظ جغرافیائی چندان تعریفی ندارد .
- دمکراسی از آن رو محبوبست که بهرکس اجازه میدهد تا خودش را آزاد بداند و این خیال را خوشبینانه با خود بگور ببرد .
- جاه طلبی بعضیها آنقدر زیاد استکه میخواهند بالاتر از همه قرار گیرند حتی اگر سر دار باشد .
- برای شناختن بعضی آدمها ، کافیت وزن و سن آنها را بدانیم .

- شاعر ملی کیست که میبندارد مردم به شعرش بیش از غذا اهمیت میدهند .
- از حرف تا عمل فاصله اندکی است که تبدیلی آنرا پر میکند .
- در ولگردی‌های بعد از ظهرم یکی را دیدم که ساعت خودش را با آفتاب میزان میکرد .
- آدمهای شرافتمند و صادق را براحتی میتوان شناخت . زیرا در همان برخورد اول بسادگی خودشان را معرفی میکنند . مشکل عمده شناختن آدمهای حرامزاده نادرست است که ناقلاها نعل واروانه میزنند و در برخورد اول خودشان را آدمهای صادق و شرافتمند معرفی میکنند .
- شرافت گربه در نخوردن موش نیست ، بلکه در مؤدبانه خوردن آن است .
- در این عصر و زمانه ، تعداد شیرهایی که پارس میکنند بی بیشتر از سگهایی است که نعره میکشند .
- از وقتی سمعکم را گم کرده‌ام ، حرفها چقدر منطقی و زیبا به نظر میرسد !
- فرصت فرصت طلب همیشه آنقدر کوتاه است که دیگر فرصت فرصت طلبی به فرصت طلب نمیدهد .
- اگر شیر و پلنگی آهوئی را ببینند چه میشود ؟ هیچ : همدیگر را می‌درند !
- همسایگان فضول هنرمندان ، غالباً بیوگرافی نویسان بزرگی از آب درمی‌آیند .
- از مفاهیم انسان و انسانیت، اولیش توی کوچه‌ها سرگردانست، دومیش توی کتاب‌ها .
- رشته محبت از ابریشم هم که باشد ، سرانجام میتواند یکی از طرفین را خفه کند .
- دیوانه‌ای که به دیوانگی خود معترف باشد ، واقعاً دیوانه است .
- دوران فراق برای آنکه عشاق وفاپیشه برسر عقل آیند فرصت خوبست .
- زن و آسمان شباهت دیگری هم با هم دارند: اول غرولند و رعد و برق و بعد شرشر باران .
- از پنجره اداره من تیمارستانی دیده می‌شود . میتوان براحتی از آنسوی شیشه نیز در تیمارستانی نگریت .

- کسانی هستند که برای رسیدن به آزادی ، زندان را ترجیح میدهند .
- سیب کرمو معمولا شیرین تر از سیب سالم است .
- عشق چیز باشکوهیست اما برای کسانی که هنوز عاشق نشده اند.
- دوست من و این ستون که بدان تکیه داده غمگین ترین روح دنیا هستند .
- پشت این درهای بسته چه بدبختی‌هایی که با خوشبختی اشتباه می‌شود .
- مردم بدبین نیستند ، شما بیش از حد خوشبین هستید .
- فرق بین انتصاب و انتخاب اینست که در انتخابات مردم هم رأی میدهند .
- شعرهای حساسی مثل يك کله قند درسته است ، آنها را بایک استکان چای نمیشود خورد .
- مرد خسیسی که متصدی باجهٔ پرداخت شده بود بیش از دو روز نتوانست در پست جدید طاقت بیاورد و با اصرار خود را به باجه دریافت منتقل کرد .
- برای رسیدن به هدف بیش از هر چیز باید هدفی داشت .
- بعضی‌ها چنان سرسخت و سمجند که هیچکس قادر نیست آنها را از تصمیمی که گرفته‌اند منصرف کند حتی خودشان !
- هر کس سعی میکند حرفه خود را به نحوی با انسان و انسانیت ربط دهد برای همینست که امروزه روز حتی جلادان هم ادعای انساندوستی میکنند !
- رادیو همیشه دوستداران خود را بین کسانی می‌جوید که بین دو گوششان تونلی زده باشند .
- کمتر شاعری از چنگ دو کلمه «من» و «او» خلاصی می‌یابد.
- خودخواهی مته‌ایست که همیشه به رگ‌های ناب و غنی حماقت برخورد میکند .
- وقتی که به زادگاهم برگشتم ، هیچکس را شناختم مگر درختها را .
- گربه خانگی گربه‌ئی است که همیشه گوشت همسایه را میدزدد .
- درخت خانگی باغچه را هر روز آب میدهی ، خاکش را عوض

میکنی ، اما کار باینجا تمام نمیشود ؛ درخت انتظار دارد خورشید را هم تو باو بدهی .

● اگر قابیل هابیل را نمی کشت ، چه بسا ممکن بود بدست او کشته شود . ( برای توضیحات بیشتر به یادداشتهای خصوصی هابیل مراجعه شود ) .

● مرغ خانگی یا تخم نکرده خروس نمی شود .

● کمتر کسی است که شاهنامه بخواند و خود را در نقش رستم تصور نکند اما با خواندن « دن کیشوت » عده ای بی لطفی میکنند .

هر چند که خوانندگان تنبل تر از نویسندگانند

توی حوض کوچکی چند تا ماهی کوچک بودند اما نه گربه ای کنار این حوض می آمد و نه موقع تحویل سال از حوض درشان می آوردند . مرد صاحبخانه - که اتفاقاً مرد خوشذوقی بود - بعدها توانست خوش ذوقی خود را ادامه دهد و از اینرو ماهیها را بکلی فراموش کرده بود .

تا اینکه ماهیها درست باندازه ی حوض شدند ، بناچار از حوض خواهش کردند که از سنگدلی خود دست بردارد و فضای حیاتی لازم را بدانها ببخشد - اما دم نسبتاً گرم ماهیها در دل سنگ حوض اثر نکرد . سر و دم ماهیها حالا کاملاً از حوض بیرون آمده بود و تنها دلخوشی آنها تماس قسمتی از شکم آنها با آب بود ...

خواننده هوشمند میتواند برای این داستان راه حل های بسیاری پیدا کند که احتمالاً از جمله راه حل هایی میتواند باشد که بفکر نویسنده هم رسیده بوده است .

« وقتی که شباهت به جماعت نداری »

پنجره چوبی ، یکروز هوای جنگل بمرش زد ، یگراست بطرف جنگل پرواز کرد ، هر چه که به جنگل نزدیکتر میشد احساس شادی چارچوبش را بلرز در می آورد تا اینکه بمند حافظه نباتی - گرچه ضربه تیر آنرا بکلی مغشوش کرده بود - توانست خود را به جایگاه اولیه خود در جنگل برساند . برتنه بریده دودمان خود نشست اما درختهای جنگل ، این تازه بدوران رسیده را غیر قابل تحمل می یافتند ، آخر پنجره خیلی شق ورق و تمیز بنظر میرسید . به توطئه پرداختند و بعد !

اولین بار بود که جنگلبان برای تهیه سوخت زمستانی خود ، از پنجره استفاده میکرد .



صادق هدایت

## شناسنامه صادق هدایت (باطل شده است!)

نام : صادق

نام خانوادگی : هدایت

نام مستعار : ...

محل تولد : تهران

تاریخ تولد : بهمن ۱۲۸۱ شمسی

محل وفات : پاریس

تاریخ وفات : فروردین ۱۳۳۰ شمسی

نام فرزندان طبع : بوف کور

حاجی آقا

وغ وغ ساهاب (بامعود فرزند)

سه قطره خون

علویه خانم

سگ و لگرد

...



### قضیه تبارت «طوفان عشق خون آلود»

دیشب رفتیم بتماشای تبارت : «طوفان عشق خون آلود»  
که اعلان شده بود شروع میشود خیلی زود  
ولی برعکس خیلی دیر شروع کردند ؛  
مردم را از انتظار ذله کردند .  
پس بقلم نویسنده شهیر بی نظیری بود ؛  
که شکسپیر و مولیر و گوته را از روبرده بود ؛  
هم درام ، هم تراژدی ، هم کمدی ، هم اخلاقی .  
هم اجتماعی ، هم تاریخی ، هم تفریحی ، هم ادبی .  
هم اپرکمیک و هم دراماتیک ،  
روبهمرفته تبارتی بود آتیک .

\*\*\*

پرده چون پس رفت ، يك ضعیفه شد پدید ،  
که یکنفر جوان گردن کلفتی باو عشق میورزید .  
جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول ،

با بیانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول ؛  
 جوان : آوخ آوخ چه دل سنگی داری ،  
 چه دهان غنچه تنگی داری .  
 دل من از فراق تو بریان است ،  
 چشم از دوری جمال تو همیشه گریان است .  
 دیشب از غصه و غم کم خفته‌ام ،  
 ایات زیادی بهم بافته و گفته‌ام .  
 شعر هائیکه در مدح تو ساختم ،  
 شرح میدهد که چگونه بتو دل باختم .  
 نه شب خواب دارم ، نه روز خوراک .  
 نه کفشم را واکس میزنم ، نه اتو میزنم به فراك .  
 آوخ طوفان عشقم غریدن گرفت ،  
 هیات خون قلبم جهیدن گرفت .  
 آهنگ آسمانی صدایت چنگ میزند بدلم  
 هر کجا میروم درد عشق تو نمیکند ولم .  
 تو را که می‌بینم قلبم میزند تپ و توپ ،  
 نه دلم هوای سینما میکند نه رفتن کلوپ .  
 چون صدایت را می‌شنوم روحم زنده می‌شود ،  
 همینکه از تو دور میشوم دلم از جا کنده میشود .  
 معجبین خانم - : برگو بمن مقصود تو چیست ؟  
 از این سخنان جسورانه آخر سود تو چیست ؟  
 پرده عصمت مرا تو ناسور کردی .  
 شرم و حیا را از چشم من تو دور کردی  
 من پرنده بی‌گناه و لطیفی بودم ،  
 من دوشیزه پاك و ظریفی بودم ؛  
 آمدی با کثافت خودت مرا آلوده کردی ؛  
 غم و غصه را روی قلبم توده کردی .  
 اما من بدرد عشق تو جنایتکار مبتلام ،  
 چون عشقم بی‌جنایت آلوده شده دیگر زندگی نمی‌خام .  
 اینك بر لب پرتگاه ابدیت وایسانده‌ام  
 هیچ چیز تغییر نخواهد داد در ارادام ،  
 خود را پرت خواهم کرد در اعماق مفاك هولناك ،

میمیرم و تو ...

سوفلور - : «نیست اینجا جای مردن ای مه جبین ،

رلت را فراموش کردی حواست را جمع کن.»

مهجبین : نیست اینجا جای مردن ای مهجبین !

رلت یادت رفت - حواست کجا است ؟

سوفلور - : حرفهای مرا تکرار نکن ،

گوشت را بیار جلو بشنو چی میگم .

مهجبین : حرفهای مرا تکرار نکن تو -

گوشت تو جلو آمد چی گفت ؟

اینجا مردم دست زده خنده سر دادند - مهجبین دست پاچه شد و دلا شد از سوفلور بیرسد چه باید کرد . زلفش به بند عینک سوفلور گیر کرد و چون سرش را بلند کرد که حرفها خود را بزند عینک سوفلور را هم همراه گیس خود برد. سوفلور عصبانی شده یکهو جست زد هوا و دست انداخت که عینک خود را بدست بیاورد غافل از آنکه مهجبین خانم کلاه گیس عاریه‌ای دارد. کلاه گیس کنده شد. سر گچل مهجبین خانم، زینت افزای منظره تبارت گردید مردم سوت زدند و پا کوبیدند. در این موقع جوان عاشق پیش آمد و با مالامالت کلاه گیس را روی سر معشوق گذاشت و دنباله پسر را از یک خرده پائین تر گرفت و چنین گفت:

جوان - : من بسان بلبل شوریده‌ام

جوان - : من بسان بلبل شوریده‌ام

مدت مدیدی است از گل روی تو دوریده‌ام

و اسفا سخت ماتم زده شده‌ام مگر نمی‌بینی !!!

چرا با احساسات لطیف من ابراز موافقت نمیکنی و میخواهی از

من دوری بگزینی ؟

حقا که تو بسیار بی‌وفایی‌ای عزیز

من هرشب مجبور خواهم شد که از فراق تو اشک بریزم بریزم ،

اما نی ، نی من خود را زنده نخواهم نهاد

از رأی خود برگرد و با وصال فوری خود دل شکسته بنما شاد .

مهجبین خانم - ممکن نیست - من حتمن خود را خواهم کشت ،

تا دیگر از وجدان خود نشنوم سخنان درشت .

جوان - : پس من بفوریت خود را قتل عام میکنم -

در راه عشق تو فداکاری میکنم .

تا عبرت بگیرند سایر دوشیزه‌ها با عشاق خود نمایند جفا  
جوان بقصد انتحار قمچیل کشید - مهجبین خانم طاقت نیاورد .  
از وحشت عشق جینی زد و سگته ملیح کرد و مرد .  
جوان گفت - : هان ای عشق و وفاداری  
تو نام پوچی هستی ای زندگی دیگر فایده‌ای نداری .  
سپس قمچیل دروغی را سه‌بار دور سر خود گردانید -  
سپس در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فورو ،  
سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سرکنده چرخ زد ،  
سپس آمد دم نعش معشوقه و خورد زمین روی او ،  
پرده پائین افتاد و مردم دست زدند -  
پی در پی هورا کشیدند .  
چونکه بهتر از این پس -  
در عمرش ندیده بود هیچکس !

در قلمرو طنز،

انتشارات مروارید منتشر کرده است

آخرین گل (چاپ اول) جمیز تربر ایران‌دخت محمص  
ملائرالدین (چاپ دوم) با طرحهای بیژن اسدی‌پور  
کاریکلماتور (۳) (چاپ اول) پرویز شاپور  
کاریکلماتور (۱) (چاپ دوم) پرویز شاپور  
موش و گربه عبید زاکانی با طرحهای پرویز شاپور  
کلثوم ننه با طرحهای بیژن اسدی‌پور  
تفریحنامه طرحهای مشترک پرویز شاپور و بیژن اسدی‌پور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۹ - ۳۷/۱/۳۰

۱۵۰ ریال



انتشارات مروارید

از  
بیژن اسدی‌پور

منتشر می‌شود:

طنز خانگی

(طرح و نوشته‌های طنز آمیز)